

داستانهای شیرین ایرانی (۱)

بسعی و اهتمام اس梅یل - شاهروودی (بیدار)





مَرْكُزْ تَخْصِصَيْ مَطَالِعَاتِ إِيرَانِ شَنَاسِي

www.iranshenasi-center.com

۳۰۰۰۱۸۴۲۱۸



https://telegram.me/iranshenasi_Center

به نام خدا

داستانهای شیرین ایرانی

(۱)

به سعی و اهتمام:

اسمعیل شاهروodi (بیدار)

انتشارات پیمان

شاھرودی، اسمعیل ۱۲۹۶

گردآورنده.

داستانهای شیرین ایرانی / به سعی و اهتمام اسمعیل شاھرودی (بیدار). -- تهران: پیمان.

۱۳۷۳

۳۰ مصوّر.

(ج. ۲) بهای هر جلد متفاوت

فهرستنويسي بر لسان اطلاعات فبيا (فهرستنويسي پيش از انتشار).

ج. ۱ (چاپ دوازدهم: ۱۳۷۸)

ج. ۲ (چاپ هشتم: ۱۳۷۸)

ج. ۳ (چاپ هفتم: ۱۳۷۸)

۱. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۲. مجموعه‌ها. الف. عنوان.

PIR ۳۲۴۹ / ۲۴۰۲

(ج) ۸/۳/۶۲۰۸

۵ ۳۹۳

۰۰ ۱۳۹۶

كتابخانه ملي ايران

انتشارات پیمان

تهران: میدان انقلاب - خیابان کارگر جنوبی - خیابان روانمهر - پلاک ۱۶۰

تلفن: ۰۹۳۱ ۰۹۳۱ ۶۶۴۹۹۱۸۳

نام کتاب : داستانهای شیرین ایرانی (۱)

نویسنده : اسمعیل شاھرودی

ویراستار : اکرم محرابی

حروفچینی: پروانه طاهری

لیتوگرافی : گلفام

نوبت چاپ: بیستم ۱۳۸۹

تیراز : ۵۰۰ نسخه

چاپخانه : فراین

ناشر : پیمان

قیمت : ۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۹۸۱-۰۵-۹

ISBN : 978-964-5981-05-9

فهرست داستانها

(صفحه)

۱	۱ - از این ستون بآن ستون فرج است
۴	۲ - حرف زدن اسب
۷	۳ - داستان زرگر و نقاش
۱۱	۴ - داستان عجیب و شگفت انگیز
۱۵	۵ - مرد سنگین است
۱۷	۶ - دزدی که گیوه را پذیرد دزد است
۱۹	۷ - داستان مرد لشکری و کودک و گربه و مار
۲۲	۸ - کوزه نزدیک بود روباره را خفه کند و پکشد
۲۴	۹ - عروس را بحال خود بگذارد
۲۶	۱۰ - از کجا دانست
۲۷	۱۱ - خیر الامور او سطها
۲۹	۱۲ - نمایش محال
۳۱	۱۳ - وصول مطالبات
۳۳	۱۴ - گربه و کاسه‌ی عتیقه
۳۵	۱۵ - پدر شیشه ببر
۳۶	۱۶ - دزد چتر
۳۸	۱۷ - حکم اعدام مگس
۴۰	۱۸ - فایده نیکوکاری
۴۲	۱۹ - حواس جمع
۴۴	۲۰ - یکمال حبس
۴۵	۲۱ - خیاط و پارچه
۴۷	۲۲ - ناصرالدین شاه و میرزا محمد رزاقه
۴۹	۲۳ - معجزه پیامبران
۵۱	۲۴ - بهلول و فقیر
۵۳	۲۵ - سلطان و مگس
۵۴	۲۶ - غیب گونی یکن از عرقا
۵۶	۲۷ - جواهر فروش

۵۹	۲۸ - سیاست پیغ گوشی
۶۱	۲۹ - بشتو ولی باور مکن
۶۳	۳۰ - استعداد دروغ باقی
۶۵	۳۱ - سگ و خرس و روباه
۶۷	۳۲ - مرد شیاد و میمون
۶۹	۳۳ - تخم مرغایی
۷۱	۳۴ - هندی و هندی تر
۷۳	۳۵ - حاکم و دلنق
۷۵	۳۶ - داستان غلام فتنه الگیز
۷۸	۳۷ - انوشیروان و پیر مرد خارکش
۸۰	۳۸ - عابد و شیطان
۸۲	۳۹ - بهلول و کفاش دزد
۸۴	۴۰ - صیاد و مرغ
۸۶	۴۱ - داستان پیرزن و طزاران
۸۹	۴۲ - داستان باز رگان خوش خوراک
۹۲	۴۳ - نیمه جمع کردن
۹۵	۴۴ - پرمسن و پاسخ
۹۸	۴۵ - دزد سرگردان و بد عاقبت
۱۰۱	۴۶ - لاقل خودم را نبرید تا بزم خبر دهم
۱۰۴	۴۷ - بهلول با تل خاک مردم را موعظه میکند
۱۰۷	۴۸ - خواب انوشیروان و تعبیر آن
۱۱۰	۴۹ - تو از این چهار کدام را خواهی
۱۱۳	۵۰ - به رأی و صلاح دید زنان کار نکنید
۱۱۵	۵۱ - داستان دزد شهر حلب
۱۱۹	۵۲ - بوسه‌ی ابلیس
۱۲۲	۵۳ - اظهار عقیده
۱۲۴	۵۴ - مرده‌ی حلواخور
۱۲۶	۵۵ - با چوب طلب وصول نمیشود
۱۲۸	۵۶ - طول عمر پدر موجب دزدی فرزند میشود
۱۳۰	۵۷ - جوانمردی و گذشت
۱۳۴	۵۸ - شریک دزد و رفیق قافله

۱- از این سوون بآن ستون فوج است

سالها قبل در محلی شخص بدست ناشناسی کشته شد.
با بانان شخص بیگناهی را که در آن نزدیکیها بود گرفتند و
بنزد حاکم برداشتند. حاکم سوالاتی از او کرد و چون منهم
توانست دلیلی بر بیگناهی خود بیاورد محکومش کردند.
هر چه التماس کرد که من بیگناهم فایده نبخشد و حکم
اعدامش صادر گردید.

آنروزها قانون و حساب و کتابی در کار نبود، حرف، حرف
حاکم بود. او را بدست جلاد سپرداشت تا فردا صبح در میدان
بزرگ وسط شهر اعدامش نمایند.

مرد محکوم را به زندان برداشت و فردا او را به میدان اعدام
آورده و بر ستون طناب پیچ کرده و حکم اعدامش را
خواندند. در آخرین لحظه محکوم اشاره کرد که تقاضائی دارد.
گفتند: بگو گفت: اولًا من قاتل نیستم و بیگناهم و اگر مرا اعدام
کنید. بعد اکه قضیه روشن شد پیشمان میشوید که چرا بیگناهی
را کشتم. اگر ممکن است در کشتن من عجله بخراج ندهید و
مدئی مرا زنده نگاهدارید تا شاید در اینمدت قاتل حقیقی پیدا

شود.

مأمورین اجرای حکم اعدام گفتند این دیگر دست مانبت و حبیقت را هم مانبدانیم. حکمی است که از طرف حاکم صادر شده و ما باید اجرا کنیم، اگر حرف دیگری داری بگو.

محکوم گفت: پس حالا که میخواهید مرا اعدام کنید بکنید ولی بک خواهش کوچک از شما دارم، این خواهش را برآورده کنید و پس حکم حاکم را اجرانماید.

پرسیدند: خواهشت چیست؟ گفت: خواهشم اینست که مرا از این سون که بته‌اید باز کنید و به آن سون مقابل به بند بد و همانجا اعدام کنید.

گفتند: در این ذم آخر این مخره باز بها چیست که از خودت در میاوری فایده‌ی این کار چیست؟ مگر این سون با آن سون چه فرقی دارد؟.

محکوم گفت: شما چه کار دارید، اگر مخره بازی و باهر چه هست شما این کار را بکنید. رسم دنیا بر اینست که آخرین خواهش بک محکوم به اعدام را اگر مسکن باشد و ضرری برای کسی نداشته باشد می‌پذیرند و این هم آخرین آرزوی منست.

جلاد این حرف را نمی‌پذیرفت ولی محکوم آنقدر النماص کرد تا جلاد دلش به حال او سوخت و قبول کرد. و محکوم را از آن سون باز کردند و برداشتند به سون مقابل بستند.

اتفاقاً هنگامی که مشغول بتن محکوم به سون دوستی بودند

حاکم برای انجام کاری از آنجا میگذشت. جمعیت را که دید پرسید چه خبر است؟ جلاد بعرض رسانید که محاکومی را اعدام میکنیم و مردم تماشایی کنند.

حاکم پرسید: کدام محاکوم؟ گفتند همان کسی که دیروز حکم‌ش را صادر فرمودید!

حاکم حکم را نگاه کرد و گفت: عجب. مگر دستور امروز صبح من تا حال بدست شما نرسیده؟ گفتند: خیر ما همین حکمی را داریم که دیروز صادر شده است.

حاکم گفت: ظاهراً این مرد بیگناه است او را باز کنید و به زندان ببرید تا بیشتر تحقیق شود زیرا شخصی که مرتکب قتل شده دیروز از حکم اعدام این مرد خبردار شده از ناراحتی وجودان دیشب بما پناه آورده و خودش را معرفی کرده که قاتل فلانی منم و با اینکه از اعدام می‌ترسم حاضر نینم شخص بیگناهی بجای من اعدام شود و گناه خون دو نفر بگردنم بیفتد. ما او را فوری پیش فاضی فرستادیم و سفارش کردیم چون خودش داوطلبانه خود را معرفی کرده در مجازاتش تخفیفی بدھند.

مرد محاکوم گفت: نگفتم؟ اگر مرا از این ستون بآن ستون نبرده بودید و تاحالا اعدام کرده بودید. که من از بین رفته بودم. دیدید از این ستون بآن ستون فرج است!.

۲- حرف زدن اسب

یکی از پادشاهان مغول در بین صدھا اسب سواری متاز؛ اسبی داشت که بیش از همه اسبها باو علاقمند بود و در مراسم رسمی و سان دیدن از لشکریان، سوار بر این اسب میشد. روزی بوزیرش گفت: ای وزیر؛ من دلم میخواهد با این اسب صحبت کنم آیا در مملکت من کس پیدا میشود که به این اسب حرف زدن را بیاموزد؟!

وزیر که جرأت مخالفت با تمایل پادشاه را نداشت. گفت: قربان، البتنه که میتوان به اسب محبوستان زبان آموخت. متنه باید ملأی عالم و قابلی پیدا کرد تا در کمترین زمان اینکار را انجام دهد.

بمنظور اجرای دستور سلطان؛ وزیر بهر کسر که مراجعت کرد، گفتند: اینکار غیر ممکن است و از ابتدای خلقت عالم تا با مرور آسبی حرف نزده و بزبان نیامده است که این اسب دوستی آن باشد!

بالاخره وزیر روزی با مکنبدار پیر مکاری رو برو شد و این

مسئله را با او در میان گذارد. ملائی مکتب که در حفظ بازی و شبادی بی نظیر بود. گفت: من حاضرم با سلطان حرف زدن را بیاموزم وزیر خوشحال شد و او را بحضور سلطان مغول آورد و گفت: این شخص که از همه مکتب داران این شهر عالمند و دانایرست حاضر شده که به اسب مقام معظم سلطان؛ حرف زدن را پاد بدهد. و برای این کار سه سال وقت میخواهد. مکتبدار عرض کرد فربان؛ جان نثار در اینمدت طوری با سپاه شما صحبت کردن را بیاموزم که از یک انسان معمولی بهتر حرف بزند.

سلطان بسی اندازه از این جواب مکتبدار خوش شنید؛ بوزیرش دستور داد در ساختمان مناسبی که نزدیک اصطبل^۱ باشد. مکتبدار را با خانواده اش جا بدهند و از هر حیث وسایل زندگی و آسایش او را فراهم کنند تا تمام هوش و حواس ملائی مکتبی صرف آموختن زبان با سب بشود و از لحاظ امر معینت و زندگی هیچگونه نگرانی نداشته باشد.

شب که شد و مکتبدار بخانه اش رفت، موضوع را به عباشر گفت: که امروز حضرت سلطان چنین چیزی از من خواسته و من قول داده ام که در مدت سه سال تمام این کار را بکنم، زنش گفت: ای مرد احمق مثل اینکه سرت به نت زیادی است تاکنون آیا

شده که اسپی حشی بک کلمه حرف بزند که تو چنین تعهدی را
کردی آیا فکر نکردی که بعد از سال پادشاه مغول ترا؟
بمجازات سخنی نبیه خواهد کرد و سرت را از بدن جدا
خواهد نمود؟!

مکنبدار گفت: ای زن خدای را چه دیدی تا سال که کار و بار
ما از هر حیث روی راه است خوب میخوریم و خوب میپوشیم و
ذرّه‌ای هم غم رزق و روزی را نخواهیم داشت و مخارج ما مانند
بک خانواده اعیان و ثروتمند از طرف دربار سلطنتی تأمین
میشود. در این‌مدت سال یکی از این سه کار میشود.

با من میبیرم و تمام این مال و ثروت بتو میرسد و پس از مرگ
من کسی بتو کاری نخواهد داشت و خواهی گفت اگر ملازنه
میماند اسب کاملاً حرف میزد و یا سلطان خواهد مرد و سلطان
بعدی مثل این پادشاه احتمل و جامل نخواهد بود که بپرسد و
بازخواست کند، که حرف زدن اسب بکجا رسید؟ و یا خود
اسپ خواهد مرد، آنوقت میتوانم ادعا کنم که تمام زحمات من
هدر شد و از بین رفت. زیرا اسب را آنچنان تعلیم داده بودم که
کاملاً حرف میزد و سوال و جواب میکرد. ای زن دم غنیمت
است، خوش باش. فعلًا که خدا از هر جهت برای ما ساخته
است!

۳ - داستان زرگرونقاش

آورده‌اند که در خراسان نقاشی بیمانند و زرگری هنرمند با هم دوستی داشتند و بصحبت هم راغب بودند، ظاهراً نقاش را حالت پریشانی و بیچیزی روی داد و با زرگر که او نیز کارش چندان رونقی نداشت قرار گذارد که با تفاوت بهندوستان بروند تا شاید فرجی حاصل شود. این دو با هم از خراسان بهند رفته‌ند و محل اقامت در بخشانه‌ای افکندند و با حیله و نزدیکی هندیان زائر بخشانه را مرید و معتقد خود ساختند سالی در آنجا بر بردنده و بخدمت در بخشانه و نظافت آنجا روزگار میگذرانیدند. چون محل اعتماد و مورد اطمینان هندوان گشته بودند کلید بخشانه در دست آنان بود.

بس از یکمال که کاملاً توجه هندوها را بخود جلب نموده بودند. شبی بُنان را در هم شکستند و زر و سیم سرقت شده در صندوقی نهادند و تنها از یک بُت مقدار پنجاه من زر خالص بدرا آورده‌ند و سوار بر دواسب بیزرو که از قبل آماده کرده بودند شدند و بمقام خوبیش بازگشته‌ند.

بعد از چند روز هندوان از غیبت آنان آگاه شدند.
چون به دیار اسلام رسیدند، نقاش زرگر را گفت. نگاهداری
زر بعده‌ی تو باشد و برای امرار معاش و هزینه‌ی خوراک و
پوشак باتفاق بمقدار احتیاج از آن روزانه برداریم و روزگار
بخوبی و خوشی بگذرانیم.

مدّتی این چنین از روی انصاف و درستی باتفاق خرج
مبکر دند و همچنان بیکدیگر اعتماد و اعتقاد داشتند.

تا اینکه در اثر وسوسه‌ی شیطان، زرگر بخود گفت چرا باید
نیمه‌ی این زر و جواهرات را بنقاش دهم، اگر منکر شوم و همه
را خود ضبط نمایم او نمیتواند از این موضوع بجانی شکایت
کند، چون از او خواهند پرسید اینهمه زر و جواهر را از کجا
بدست آورده‌ای؟ و علاوه بر اینکه بشکایت او رسیدگی
نخواهند کرد ممکنست او را بازداشت کنند و بزندان افکنند.

پس زرگر زر را منکر شد، نقاش که مرد عاقل و دوراندیشی
بود و دانست که بزور و غضب آن زر را نمیتواند بدست آورد با
خود گفت حال که چنین است باید حبلتی اندیشید تا بتوان
بمقصود رسید.

پس لطف و دوستی با زرگر را زیاد کرد و گفت زر در مقابل
دوستی قابلیت و اهمیتی ندارد و شخص عاقل دوست صمیمی
و فدبی خود را به عالمها زرنمود و مدّتی بین شیوه بازرگر
رفتار مینمود و حکایات و امثالی برای زرگر نقل مکرد که

دوست واقعی و حقیقی به عمرها بدمت نباید و پیوسته بخانه‌ی زرگر میرفت و او را مرتبأ به خانه‌ی خود می‌همان می‌کرد. در این‌مذمت که با زرگر بطرق نفاق و دورونی رفتار می‌کرد. در سرای خود، در زیرزمین خانه‌ای ساخته بود و صورتی از چوب مانند صورت زرگر تراشیده و بر شکل و لباس او رنگ کرده و دو بچه خرس را آورده بود و در برابر صورت زرگر به زنجیر بسته و ایشان را گرسنه می‌داشت و هر روز دو قطعه گوشت بر شانه‌های آن صورت بستی و زنجیر را باز کردی تا بچه خرسها از شانه‌ی آن صورت گوشت بخوردند، پس تمام روز چشم بچه خرسها با نصورت بود تا موقعیکه دگر باره گوشت بر روی شانه‌های آن بیکر به بینند.

در این هنگام روزی نفاش زرگر را بخانه‌ی خود دعوت نمود و زرگر دو پسر داشت و هر دو را با خود بخانه‌ی نفاش بی‌همانی آورده بود. چون از طعام فارغ شدند زرگر با سرگیری پرداخت و بچه‌ها در صحن حیاط بیازی مشغول شدند. نفاش هر دو پسر زرگر را بگرفت و در زیرزمین خانه محبوس نمود، موقع رفتن زرگر؛ سراغ بچه‌ها را از نفاش گرفت نفاش اظهار بسی اطمینانی کرد و گفت شاید قبل از شما بمنزلتان رفته باشند زرگر همه جا را گشت و اثری از بچه‌ها ندید. شکایت بفاضی بردا و دعوی کرد که نفاش در ربوودن بچه‌های من دست داشته است.

فاضی رو بنفاش کرد و گفت پران زرگر که در منزل تو

بوده‌اند چه شده‌اند» نفاش گفت: ای قاضی مسلمانان هر دو پسر زرگر سخن شده و خرس گشته‌اند، قاضی گفت. سخن در امّان بیشین بوده ولی از امّت پیغمبر خاتم برداشته شده است و اگر چنین چیزی واقع شده بائمه استثنائی و غیر عادیست.

نفاش برای انبات حرف خود قاضی را بازگرداند و هیأتی از بزرگان بخانه‌ی خود و زیرزمین هدایت کرد و پیکری را که بصورت زرگر ساخته بود مخفی کرد و زرگر را بجای او واداشت و دو بچه خرس را رها کرد به جه خرسها در میان جمعیت بجانب زرگر دویدند و بر سر و شانه‌های او پربند و بهوای گوشت؛ خود را بین او مالبدند.

قاضی و اشخاصی که در آنجا بودند و فتنی این منظر را دیدند گفتند. نفاش درست مگوید و حق با اوست قاضی برگشت و بادعای رگر و فرعی نگذارد و اعتنائی نکرد.

ررگر و فتنی از قاضی مأیوس شد، چون خود میدانست باعث گم شدن فرزندانش جه بوده است پس از رفتن قاضی بر قرق خود نفاش گفت: والله، زر و جواهرات از بین نرفته و همه در نزد منت و سهم تو محفوظ و باقیست. نفاش هم در پاسخ او گفت: فرزندان تو هم صحیح و سالم هستند، هر وقت قسمت طلا و جواهر مرا بمن دادی، فرزندان هم بنتزد تو باز خواهند گشت. بر این قرارداد هر دو طرف سوگند خورده‌اند و صلحه گذارده‌اند و بر اثر این معاهده این دو با هم آشنا شدند و اختلاف را بکنار

گذاردند.

و بدین حیله لطیف؛ نقاش داد و حق خود را از زرگر گرفت.

۴ - داستان عجیب و شکفت‌انگیز

سالی در اصفهان قحطی بزرگی اتفاق افتاد که گدايان نقش
نان نمیديدند مگر در فرص آفتاب؛ يكى از اهالى چهار محال
بخيارى بدین نوع بیان حال ميگرد که در جنین ایامى روزی در
اصفهان بر در مسجدی در انتظار روزی خودم بودم ناگاه زنی که
در زیر چادر و حجاب میخراست چون بمن رسید دستی بر پشم
زد و مشتی پول در دامنم ریخت و با اشاره مرا بدن بال خود
کشاند و گفت ای مرد اینهمه عشه و رشوه برای آنت که
زحمت مختصری باشما دارم و آن اینکه با هم نزد قاضی برویم
و بگوئی این زن از آن مشت و در این سال قحط قدرت
نگهداری او را ندارم و میخواهم طلاقش دهم. با خود گفتم این
افرار آسان است و انکارش از نادانی است. غافل از اینکه در این
عشه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی!

با او بقاضی رفت و طلاقش گفتم چون قصد آمدن کردم زن از
زیر چادر طفلی شیرخوار در آورد که آینها القاضی حال که مرا
طلاق میدهد بفرمانی طفل خوبیش را ببرد که مرا شیر در پستان

نیست، ناچار بحکم فاضی کودک را از او گرفتم و بهر سوک رفتم کی را نیافتم که نگاهداری کودک شیرخوار را بعده بگیرد. ناچار دِ مجد جامع او را بزرگ می‌گذاشت و گذشت که بیکبار جمعی از کمین درآمدند و بس از بند و بیراه گفتن فراوان، بشنم را از میثت کبود و صور تم را از سبلی نیلی و ریشم را از لف سفید و گلویم را از فشردن شرخ نمودند. عاقبت پس از اینهمه زجر و شکنجه گفتند ای نناس خدا نشاس چرا از عقاب و عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل شیر خوار را درب مسجد گذاردہ‌ای و فرار کرده‌ای با آنکه بر این ادعائی نداشتند هر ده طفل را در سبدی نهادند و گفتند سبد را بسر گیر و پا از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنگ آنی روی خلاصی نیست.

ناچار بحکم اجبار آن سبد را بسر نهاده از مسجد بیرون شدم و لیام روز را حیران بودم تا بقبرستان تخت پولاد رسیدم سبد را از سر بر گرفتم و کفش را از پادرم آوردم تا نفس داشتم دویدم. از غایت شنگی بکنار جوی آبی نشتم و هنوز صورت را از غبار راه نشته بودم سواری رسید و ظرفی بمن داد تا آبش کنم ظرف را آب برد سوار تازیانه‌ای چند بر سرم زد چون قدرت سیز نداشتم پا بگریز نهادم تا خرابه‌ای پیدا شد بدانجا پنهان شدم تضارا پایم بسوراخی فرو رفت و بر درآمدم و بیهوش شدم چون بیهوش آمدم خود را در حجره‌ای دیدم چون فوق الماده گرسنه بودم بطلب برخاستم و اطراف را جنجو کردم کوزه‌ای

روغن و بدی تخم مرغ در آنجا یافتم از شدت گرسنگی کمر بخوردن روغن و تخم مرغ خام بستم از آنجا بیرون آمدم تا بقلمه‌ای رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود مرا بنوکری خویش دھوت گرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و تازی بشکار برد. اتفاقاً در آن روز شکاری جز در عالم خیال نباشیم، عنان عزیمت بناخنیم در راه اهل دهی را با ارباب من سابقه‌ی محبتی بود دعویش کردند باز و تازی را بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از عقب خواهم آمد چون فرنگی راه رفتم باز طبیدن گرفت و چندان بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و خشم چیره، برو بالش فرو بته بخورجیش نهادم ناگاه بقبیله‌ای گذشتم، سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از کمی عقل قلاده‌اش بر نگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز در خورجین مُرده بود آغاز جزع و فزع کردم، اربابم را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که از من نزد خواجه شفاقت کند، کودکی شیر خواره در بغل داشت بمن داد تا خود بطبع طعام مشغول شود، کودک بینابی می‌کرد و لحظه‌ای از گریه باز نمی‌ایستاد من بتقلید پیر زنان که برای خواباندن طفل بقدر خشحاش تریاک بطفل مدادند، بیش از اندازه‌ی متعارف تریاک بحلقش ریختم تا نفسش قطع شد. چون زن باز آمد که کودک را از من بگیرد و شیر دهد و برا مُرده بافت گریبان را در بد و در گریبانم آویخت من از ترس و هول بیهوش

شدم زن را دل بسوخت و بمن مهربانی کرد تا بهوش آمدم گفت:
 ای بدبخت اگر چه هلاک فرزند بر من بغاایت سخت است لیکن
 تأسف بر گذشته سود ندارد چون شب شد خواجهام با حال باه
 از راه رسید براغ باز و تازی آمد زن بشیرین زبانی عذرهاي
 پسندیده گفت از آنجا که خواجهام ویرا دوست میداشت
 تملقش در وی اثر کرد مرا گفت: شفاعت زنم در باره‌ی تو بدین
 شرط مقبولست که امشب چرا غی برافروزی و ناصبح چشم از
 خواب بدوزی، گاو کاریم را که ناخوش است علف دهی تا تلف
 نشود و اسب سواریم که کوفته‌ی راهت خدمت کنی تا بیمار
 نگردد و احیاناً اگر گاو را نزدیک بهلاکت بینی ذبحش کنی تا
 حرام نگردد تا لااقل بتوانیم از گوشتی استفاده کنیم.

بعوجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نختم خواب بر من
 غلبه کرد لختی دبله بر هم نهادم که بی اخنیار از جای جسم
 چرا غم باشین کشته شد احساس تردد نفی کردم گمان بردم که
 گاو را نفس در گلو بیچیده برخاستم و در تاریکی سرش را
 بریدم، چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسب را بجای گاو
 گشته‌ام، از ترس آنروز را در گوشهاي از آنخانه پنهان شدم چون
 شب شد گریختم و تا امروز که سه سال تمام از آن تاریخ میگذرد
 هنوز هم ترس آن و قایع باقی است که مبادا چشم اربابم بمن افتاد
 و بتلافی ضرر و زیانهای که با او زده‌ام مرا مجازات نماید و
 مکافایم دهد!...

۵- مرد سنگین است!

مردی بود ببار نبل و بیحال، بعکس عالی داشت
فوق العاده زرنگ و چالاک.

روزی آن مرد بازنش بمافتر رفتند در بین راه برو رودخانه‌ای رسیدند که پل نداشت و می‌بایست با آب بزنند و از رودخانه بگذرند شوهر همینکه چشمش با آب و رودخانه افتاد بروی زمین نشست و گفت: من هرگز خودم را با آب نخواهم زد و جرأت نمی‌کنم که از میان رودخانه بگذرم عیالش گفت: ای مرد چاره نیست، شب در پیش است و ماندن در بیابان خطرناک است چون از یکطرف بیم حمله‌ی جانوران وحشی است و از طرف دیگر سرماها را تهدید می‌کند.

مرد گفت اگر بآت آب رودخانه مرا بیرد چه بهتر آنکه من همینجا بخوابم و گرگ مرا بخورد لا لائق شکم جانوری را سیر کرده باشم!...

زن ناجار شد اثاثیه‌ی خود را بمرگزارد و بزحمت از رودخانه بگذرد همینکه از آب عبور کرد گفت: ای مرد دبدی

خطری ندارد و من که زنم توانستم از آب بگذرم تو که مردی
چطور نمیتوانی؟!؟

مرد گفت: هرگز من نخواهم آمد تو میخواهی بروی برو و اگر
میخواهی مرا هم ببری باید باينطرف بيانی و مرا بدوش بگیری و
از آب بگذرانی!...

زن بیچاره باز بزمت از میان آب برگشت و شوهر را به پشت
خود گرفت و با آب زد همینکه بواسطه رودخانه رسید فشار آب
زن را باينطرف و آنطرف میزد شوهر فرباد زدای زن چرا صاف
و هموار نمیروی؟ زن که کاملاً خته شده بود گفت: از سنگینی
تو فدرت راه رفتن ندارم.

شوهر گفت: ماشاء الله بگو. من مردم که سنگینم، مرد باید
سنگین و باوفار باشد!...

۶- دزدی که گیوه را بدزد دزد است!

شخصی تعریف مبکر که بک جفت گیوه‌ی اعلی و گران قیمت برای خودم خریدم و چون نزدیک ظهر بود مقدار نان و پنیر گرفته و بمسجدی که در آن نزدیکی رفتم ناهار را که خوردم از شدت خستگی خواب بر من غلبه نمود، گیوه‌ها را بزیر سر خود گذاشتم و دراز کشیدم هنوز خوابم نبرده بود که دیدم دو نفر جوان بالباس بیار مرتب و زیبا وارد مسجد شدند و بگوشه‌ی ثبات رفتن و قدری کتابهای دعا و قرآن را بهم زدند و یکی بدیگری گفت: بهتر از همه اینست که این بیت هزار نومان دزدی را در پشت همین فرآنها بگذاریم و عصر که مسجد و بازار خلوت شد بیائیم و بولها را برداریم و کسی هم ایندا پس نمیرد که ممکنست در پشت این کتابها بولی گذارده باشد! دیگری گفت: من از این جوانی که ظاهرآ خوابیده میترسم که مبادا بیدار باشد و حرفهای ما را شنیده باشد و پس از رفتن ما بلند شود و بولها را بردارد و بیرد، باز اولی گفت این چه خجال باطلی است که میکنی من الان امتحانش میکنم که به بینم

خوابست یا بیدار؟ آهته مبروم و بصلابت گبوه‌ها را از زیر سرش در می‌آورم اگر بیدار شد و فهمید که پا بضرار بگذاریم و در می‌رویم و اگر خوابش سنگین بود و نفهمید خاطرمان جمعت و پولها را همینجا در پشت کتابها مخفی می‌کنیم. آن شخص می‌گوید من بطبع برداشتن بیت هزار تومان خودم را بخواب زدم تا یارو آمد و گبوه‌ها را از زیر سرم بیرون کشد و برد. بعد از رفتن آنان بلند شدم تا آن وجه کذائی را از پشت کتابها بردارم تمام آن کتابها را ورق زدم و همه جا را گشتم. لکن مسافانه تا غروب آفتاب که تمام قرآنها و کتابهای دعا را زیر رو کردم اثربی از پول ندیدم. و آنوقت فهمیدم که این دو جوان با این تردستی و حیله‌گری خواسته‌اند گبوه‌های مرا بذند و این کلک را زدند و مرا بطبع انداختند تا من در عین بیداری بگذارم گبوه‌هایم را ببرند! پس از اینکه گبوه‌ها را از دست دادم بخودم گفتم. دزدی که گبوه را بذد دزد است!

۷- داستان مرد لشکری و کودک و گربه و مار

جنین آورده‌اند که در قرون گذشته مردی بود لشکری، عیالی داشت صاحب جمال، پس از مُدَنی که از زناشوئی این دو گذشت زنش باردار شد و پسری ماه منظر، خورشید پیکر بدنیا آورد ولی خودش در سر زایمان از بین رفت.

مرد لشکری بمشاهدهٔ فرزند جراحت فراق دلند را نرمی ساخت و با خود بیگفت اگر هم‌مرم از دنیا رفته در عوض این کودک زیبارا از خود بیادگار گذاشته است. آن مرد در فراق عیال روز ب شب میرد و شب بروز می‌آورد و مانند مجnoon از دوری لیلی رنج میرد و با غم و غصه هم آغوش بود.

مرد لشکری از برای طقل ما در مرده دایه‌ای آورد و تمام همّش مصروف تربیت فرزند و بزرگ کردن او شد و از لحظه‌ی وفات مادر؛ یک لحظه از کنار گاهواره‌ی کودک جدا نمی‌گردید.

و در موافقی که دایه بکارهای دیگر خانه مشغول بود خودش گاهواره را بجنباند روزی از اتفاق پدر کودک و دایه

هر دو از خانه غائب بودند و گربه بر عادت گذشته پیش گاهواره خفته بود که در این منگام ماری از سوراخ بیرون آمد و فصد کودک کرد گربه از آنجا که بکودک انس و علاقه داشت، بر عادت طبیعی روی بمار آورد و با او بجنگ و جدال پرداخت.

گاه بزخم پنجه و گاه بزخم دندان گلوی مار می‌دربد و سر و کله‌ی او را می‌جوبد. تا مار هلاک شد و کودک از خطر نیش مار محفوظ ماند و لب و دهان گربه بخون مار آلوده گردید.

جون مرد برسید. گربه او را استقبال نمود و بزبان بیزبانی می‌خواست با او بگوید که چه خطری از سر کودکش رفع شده است.

مرد همینکه چشم بگربه افتاد و لب و دهان خون آلود او را دید از غایت مهر و شفقت بر فرزند؛ خوف و رعیت بر دلش غالب شد و در خاطرش گذشت که این گربه فرزند او را کشته است، و قبل از اینکه بر گاهواره برسد و طفل را صحیح و سالم به بیند از شدت خشم و غضب چوبی بر سر گربه زد و گربه را از پای در آورد ناگهان در دو قدمی گاهواره چشم بمار سیاه کشته‌ای افتاد که بخون آلوده و فرزند در گهواره بلامت خفته است.

در اینجا بود که مرد لشکری متوجه شد، گربه‌ای را که موجب نجات فرزندش شده عجولانه کشته است، بسی افسوس خورد

و اشگ ندامت بربخت و خود را ملامت کرد و بخود گفت: این
چه ناجوانمردی و نامردی بود که در حق گربه‌ی فداکار و
بی‌لطفی روا داشتم گربه‌ای که فرزنه مرا از نیش مار رها نماید،
عجب پاداش او را دادم!

نتیجه‌ی این داستان اینکه؛ نباید در فضای عجله کرد و قبل
از اینکه وقوع امری بر ما مامن تم و محقق شود نباید دست بکاری
بزنیم و تصمیمی ثابتانه بگیریم.

۸- کوزه نزدیک بود رو باه را خفه کند و پنهان شد

روبا همی وارد باغی شد تا از میوه های باغ شکم خود را سیر کند. چون قدری گردش کرد صدای مهیبی بگوش او رسید که از ترس بدنش لرزید و خیال کرد شیری او را دیده و بقصد جان او می آید، یکوقت متوجه شد که این صدا از کوزه خالی باغبان است که در کنار دیوار افتاده و باد که باو مپوزد چنین صدا میکند.

بخودش گفت: من باید این کوزه را از بین بیرم تا دیگران را مثل من نترساند؛ هر چند خود را بروی کوزه انداخت تا آنرا بشکند شکته نشدو لذا بهرویه بوددم خود را بدم کوزه بست و گفت: او را میبرم و در رودخانه خفه اش میکنم، کشان کشان کوزه را آورد تا بلب رودخانه رسید کوزه را در آب انداخت آب شروع گرد در کوزه رفتن و غلغل کردن.

روباه بکوزه گفت هر چند النماس کنی فابده ندارد باید تو خفه شوی چون قلب مرا الرزانده ای تا اینکه کوزه پر آب و سنگین شد و رو باه را بداخل آب کشاند! رو باه گفت میخواهم

للافی کنی و مرا خفه نمائی؟! بهر مقدار که کوزه سنگین تر بشد
 روباه را بیشتر بطرف آب پیکشید. کوزه شروع کرد در آب فرو
 رفتن و روباره را هم بدنبال خود کشاندند و غرف کردند!
 روباه گفت من از تو کوزه تعجب دارم در زندگت مرا
 نرساندی و حال هم پس از مرگ مبخواهی مرا خفه کنی؟!
 روباه چون دید نزدیک است که غرق شود و چاره‌ای هم
 ندارد، دم خود را با دندان فوراً جویید و قطع نمود و از آب بیرون
 آمد در حالیکه از دم خون میریخت.
 معهذا با خودش میگفت اگر دم را از دست دادم زیاد غمگین
 نیست زیرا بدینوسیله توانم وجود ظالمی را هم از صفحه‌ی
 عالم براندازم تا دیگر نتواند قلب دیگری را بلرزاند و نذر روزی
 روباهی چون من بشود!...

۹ - عروس را بحال خود بگذارید!

مرد و زن بيري از برای پسر خود بهزار زحمت دختری پیدا کردن ناهم پرسشان در آسایش باشد و هم عروس در امر خانه داری کمک پدر و مادر پیر شوهرش باشد.

ولکن از بخت بد، عروسان بسیار تبل و بیحال از کار درآمد بطوریکه اصلاً دست بفبد و سیاه نمیزد و این پدر و مادر پیر مجبور بودند علاوه بر کارهای خودشان ناهار و شام عروس خانم را هم نهیه کنند و حاضر و آماده بیش بگذارند!...

در نتیجه زحمت پدر و مادر داماد کم که نشد همچ. بلکه بیشتر از پیش شد.

روزی در خلوت این زن و مرد نشستند و با هم فکر کردند که چه بکنیم تا عروس بغيرت بیفت و فدری از کارهای خانه را انجام دهد.

مرد بزنش گفت: فردا صبح، من جاروب را برمیدارم و صحن حیاط را نمیز بکنم. تو فوراً بیا و بگو این کار؛ کار مردان نیست و جاروب را بزور از دست من بگیر. تا شاید عروس که این

منظره را من ببیند بباید و جاروب را از دست هر دوی ماها بگیرد.
و کم کم بدینوسیله او را با نجام کارهای خانه و اداریم! لذا فردا
صبح؛ پدر داماد جاروب را برداشت تا حباط را تمیز کند.

مادر داماد آمد و گفت: خدا مرگم دهد که من در خانه باشم و
تو، ای مرد با این ریش سفید و قدّ خمده خانه را رفت و روب
کنی!...

پدر داماد بزنش گفت: ای زن! تو هم مثل من پیر و شکته
شده‌ای و دیگر قوه و بُنیه‌ای که همه روزه صحن حباط باین
بزرگی را بروی! نداری بگذار کمکت کنم.

عروس که مدادی بگو و مگوی آنان را شنید، سر از پنجه‌هی
اطاوش بیرون گرد و داد زد دعوا نکند.

بکروز تو جاروب کردن حباط را بعده بگیر و بکروز هم او!
من هم کاری ندارم که خود را در نزاع شما داخل کنم و بمن
ارباطی ندارد ولکن میتوانم هر روز نوبه‌ی هر کدام که باشد او
را خبر کنم تا دیگر بگو و مگو تاز نشود و بین شما دعوا نی واقع
نگردد!.

۱۰ - از کجا داشتی؟!

طبیبی هر گاه بعیادت مریض میرفت پسر جوان خود را هم همراه میبرد روزی بعیادت مریضی با نفاق هم رفتند، طبیب دید که حال بیمار خیلی بد است از صاحب مریض پرسید آیا باین مریض انار داده اید؟!.

صاحبخانه گفت: نه؛ بالاخره بعد از اصرار زیاد معلوم شد که مریض انار خورده است بعد از بازگشت از منزل بیمار؛ پسر از پدرش پرسید. بابا جون از کجا فهمیدید مریض انار هم خورده است؟

طبیب گفت: سفارش من بتواینت که هر وقت بعیادت بیماری رفتی و دیدی که افرادی دور و بر او نشته‌اند و مشغول خوردن میوه هستند یقین داشته باش که با اصرار از آن میوه‌ها بمریض هم خورانده‌اند و ضمناً نظری باطراف مریض بکن اگر دیدی مثلًا پوست انار یا خیار و یا هندوانه افتاده بدانکه بمریض هم داده‌اند! پسر جان... من دم در پوست انار دیدم، فهمیدم که بمریض انار هم داده‌اند!.

انفاقاً روزی طبیب در منزل نبود که او را برای عیادت بیماری بیرون نداشت. پرسش که خود را نیمه طبیب میدانست بجای پدر برای عیادت مریض رفت پس از معاینه آقای طبیب زاده رو به بستگان مریض کرد و گفت: چرا باشان گوشت خر داده‌اید؟

افوام مریض گفتند آقای طبیب زاده به چه علت چنین فرمایشی میکنید؟ و از کجا فهمیدید؟ که ما به مریضمان گوشت خر داده‌ایم!...

طبیب زاده گفت: دم در پالان خری دیدم که افتاده و خرس نیست بقین کردم که خر را کشته‌اید و بمریض هم داده‌اید!

۱۱ - خیرالامور او سلطها

شبی تاجری هبافت مفضلی داشت و مهمانان زیادی را خبر کرده بود که برای صرف شام بمنزلش بیابند، این تاجر را همایه‌ی فقیری بود که هیچ وقت باو کمکی نمیکرد و توجهی بحالش نداشت.

همایه‌ی فقیر که بوی غذاهای رنگارنگ او را از حال برده بود رو بزنش کرد و گفت: امشب ما باید حیله‌ای بکنیم و به بهانه‌ای خودمان را به مجلس میهمانی همایه داخل کنیم. پس

چوبی برداشت و با صدای بلند بزنش فحش مبداد که چرا ابنکار را کرده؟ و آن کار را که گفتم نکردم. زن از ترس شوهر بخانه‌ی تاجر همایه پناه برد و شوهر هم چوب بدست بدنبال او آمد و مرتبًا بزنش فحش مبداد و بد و بیراه مبیگفت: و داد میزد که این زن کجا رفت. من امشب او را خواهم کشت چون مرا بی شام گذاشته و گوشت را بگربه داده است!

مهما نان تاجر؛ مرد را گرفته و با طاق آوردند که آقا؛ بثین برای یک شام! مرد اینقدر سر و صداراه نمیاندازد و زن را زنان باندرون برند و صلح‌خان دادند و گفتند شام را همین جا بخورید! اینکه مثله‌ای نیست که برای یک شام دعوا بکنید.

در موقع صرف شام مرد تاجر رو بمرد فقیر همایه کرد و گفت: هیچ خانه‌ای بی‌حرف و دهوانیست، مرد باید گذشت داشته باشد و باعمال زن احتنانکند و از خطاهای او بگذرد!

مرد فقیر دید که بشقاب خورش قدری دور است، دست دراز کرد و بشقاب خورش را به پیش خود کشید و گفت: حاج آقا من بزنم می‌گویم. این را به پیش من بگذار بحر فرم احتنانمی‌کند آیا من حق دارم عصانی بشوم؟!

تاجر فوراً خورش را از جلو مرد فقیر برداشت و بجای خودش گذارد و گفت تو چشم بوشی کن و بگذار خورش در جای خودش باند و برای یک چنین چیز جزئی دعوا و مرافعه راه نمیاندازید!

تغیر دوباره بشقاب خورش را برداشت و بمبان و وسط سفره گذارد و گفت بابانه آنجا باشد و نه اینجا، اللا در میانه باشد. که گفته‌اند: **خیزِ الأمورِ أو سطها**

۱۲ - نمایش محال!

بکی از بازیگران تماشاخانه که در نقش زلھای مضمون؛ سابقه و معجوبیت کم نظیری داشت یک روز اعلان کرد که در فلان شب در روی سن تماشاخانه و در مقابل چشم تماشاجیان بخواهد خود را داخل یک بطری کند.

وبرای نمایش این عمل عجیب؛ بليطهای زیادی فروخته شد. موقعی که سالن تماشاخانه پر از جمعیت شد و پرده بالا رفت بطری بزرگی وسط بین حاضر بود و بازیگر معروف آمد، تماشاجیان برایش کف مفصلی زدند و او هم نشکر کرد، سپس لباسهای خود را در آورد و با یک شورت کوتاه در مقابل بطری ایستاد.

اوّل دست خود را بدھانه‌ی بطری گذارد و فشار داد، بعد پای خود را روی دھانه بطری گذاشت و فشار داد و بعد سر خود را خواست داخل بطری کند. بدیهی است که ممکن نشد.

آنوقت رو به تماشاجیان کرد و گفت: بطوریکه حفّار محترم در روزنامه‌ها خوانده‌اند من امثب میخواهم داخل بطری شوم، خبیلی دلم میخواهد بقولی که به تماشاجیان داده‌ام عمل کنم ولی چنانکه ملاحظه میفرمایند هبکل من برای بطری بزرگ است و بطری هم برای جئهی من کوچک! و همه‌ی عفلا تصدیق میکنند که چنین کاری محال است و اگر کسی از تماشاجیان بتواند چنین کاری را بکند، من دو برابر بهای کل بلیطها را باور میپردازم!

و الا این نمایش ارزش آنرا دارد که برای حاضرین درسی باشد تا از این بعد گول ببلیغات دروغین را نخورند البته من ادعای خلافی نکرده‌ام. زیرا گفته‌ام میخواهم داخل بطری شوم و الان هم مایلم بقولم وفا کنم و جداً در نظر دارم که آنرا انجام دهم ولی تصدیق میفرمایند که بعضی و تنها خواننده‌ان توانند نیست!...

۱۳ - وصول مطالبات:

بدهکار بد حساب و بند پده بطلبکار وعده‌ی فردا را داد.
طلبکار مایوس امیدوار بوصول طلب خود شد و فردا صبح اول وقت براغ بدهکار خود رفت و او را عرف ریزان در جلو منزلش مشغول گندن زمین دید، ابتدا از حالش پرسید و پس وعده‌ی روز گذشته را باو یاد آورد.

بدهکار اشاره بتوده خاری که در یک طرف کوچه گذارده بود کرد و گفت: می‌بینید که میخواهم آنها را بکارم، طلبکار بیچاره مبهوت شد و تصور نمود که عقل از سر وی پریده است. با تعجب گفت: فکر نمیکنم کث خار کار عقلانی باشد! بدهکار خنده‌ای کرد و گفت: آقا مگر نمی‌دانید که این خارها بس از کاشت رشد میکنند و فسخی از عرض کوچه را میگیرند!... طلبکار - قبول دارم ولی آمدیم و شماراه را باینطریق ببند! نتیجه چه خواهد بود؟ بدهکار - ممکنست روزی گله‌ی گوسفندی از اینجا عبور کند. آنوفت مجبورند از روی این خارها بپرند.

طلبکار - بیار خوب: آمدیم و قبول کردیم که روزی احتمالاً
گوسفندانی از اینجا خواهد گذاشت، چه فایده‌ای دارد و
بحاب ما چه مربوط است؟!...

بدهکار: البته همهی تبعجه‌ها در اینجاست. چون موقع پرش
گوسفندان طبعاً بدنشان با خار تماس پیدا میکند و مقداری از
پشم آنها بخارها می‌جد آنوفت من پشمها را جمع میکنم و
میریم و نخ آنرا بازار برده میفروشم. بالاخره طلب شما؛ شما
آفای بی صبر و حوصله را میپردازم!.

طلبکار بدیخت که از شنیدن این حرفها کاملاً عصبانی شده
بود. از این نقشه‌ی عجیب بخنده افتاد.

بدهکار - نگاه پیروزمندانه‌ای باو کرد و گفت: حق داری
بخنده و خوشحال بشوی. چون می‌بینی دارد طلب کهنه
چندین ساله‌ات وصول میشود!.

۱۴ - گربه و کاسه‌ی عتیقه

مردی که شغلش عتیقه فروشی بود در یکی از روستاهای اطراف اصفهان وارد قهوه‌خانه‌ی منحصر بفرد آنجا شد تا شب را در آنجا بگذراند و صبح فردا بش برود. در خانه‌ی مجاور قهوه‌خانه که منزل کرده بود، یک کاسه‌ی سفالی قدیمی و قیمتی را دید که خوراک گربه‌ی قهوه‌چی را در آن ربخته‌اند.

طبع کرد که آن ظرف عتیقه را با قیمت ارزانی از قهوه‌چی بخرد و نکر میکرد که قهوه‌چی ارزش آن کاسه‌ی قیمتی را نمیداند که خوراک گربه‌اش را در آنجا ربخته است!... ولی ترسید که اگر بدون مقدمه قیمت آن کاسه‌ی کیف را بپرسد، قهوه‌چی متوجه بهای آذ شود و گران بگوید.

لذا جمله‌ای اندیشد و گفت: مُثْدی: چه گربه‌ی قشنگی دارید؟ قهوه‌چی که از آن اصفهانیهای زرنگ و موشیار بود. گفت: بله؛ تاکنون چند نفر این گربه را خواستند ببرند ولی من چون با آن اُنس گرفته‌ام نداده‌ام.

عتیقه فروش گفت: بلی. منهم از او خوشم آمد و حاضرم

بقيمت خوبی اين گربه را از شما بخرم. حال بفرمائيد به چه مبلغ؟

فهوه‌چی گفت: آخر منهم گربه‌ام را خيلي دوت دارم و دلم راهى نميشود که او را از دست بدهم. حال که شما از او خوشتان آمد، به پنجاه تو مان بشما بدهم. معامله سرگرفت و صبح روز بعد موقعی که عتبه فروش میخواست گربه را با خود ببرد با یکنوع بی‌اعتنائی ساختگی به فهوه‌چی گفت: راسن: عمرو جان ممکنه اين گربه در راه گرسنه‌اش بشود و من هیچ ظرفی همراه ندارم. اجازه بفرمائيد اين ظرف ناقابل غذایش را هم بپرم. و اگر قبیتی هم دارد ممکنت: بپردازم فهوه‌چی اصفهانی: لبخندی زد و گفت: نه آقا. اين کاسه‌ی ناقابل! برای خودم بسأند بهتر است زیرا از موقعی که اين کاسه را جلو گربه میگذارم تاکنون هفت تا گربه بقیمت خوب! فروخته‌ام!...

۱۵ - پدر شیشه بُر

دو نفر پسر بچه در کوچه مشغول بازی فوتبال بودند. و بیکدیگر توپ را پاس میدادند که ناگهان با ضربهی پایی بخی از آنان توپ به شبیهی بزرگ اطاق خانه‌ای برخورد کرد و آنرا خرد و خاکثیر نمود خانم صاحبخانه متوجه شد و هنوز درب خانه را باز نکرده بود که به بیند این دسته گل را کدامک از بچه‌های کوچه بآب داده‌اند! که دید زنگ ذر خانه بصداد رآمد، در را که باز کرد دید پرسکی بانها بت ادب میگوید:

خانم خبلی معذرت بیخام. من شبیهی شمارانشکتم. اما هیچ نگران نباشد زیرا پدرم شبیه بُر است و الان خبر میدهم تا بیابد و شبیهی شمارا بیاندازد! خانم صاحبخانه از نجابت و ادب پسر بچه خبلی خوشحال شد و او را تمجید و تحسین نمود. فریب یک‌ربع ساعت بعد. شبیه بر درب خانه‌ی خانم را زد و بنصب مجده شبیه شکته شده مشغول شد.

وقتی کار شبیه بُر تمام شد بخانم گفت بهای شبیه و اجرت نصبش سه هزار ریال میشود!

خانم گفت: آقا قیمت کدام است؟ پرسی که شما را باینجا راهنمائی کرده میگفت که شما پدرش هستید و شیشه‌ی ما را خود او شکته اید و بولش بحاب خودش بود.

شیشه بر گفت: سرکار خانم خیلی تعجب میکنم از این فرمایش شما! چون اون آقا پسر که بدرب مقازه آمد و نشانی منزل را داد بمن گفت: که شما مادرش هستید و اصرار زیادی کرد که فوراً بمنزل شما بیایم و شیشه را بیاندازم و میگفت: احتیاجی به طی کردن نیست. زیرا قیمت شیشه هر چقدر باشد مادرم بشما خواهد داد! و چنانه نخواهد زد!...

۱۶ - دزد چتر

شخصی نقل میکرد که در خانه چهار چتر شکته و بک چتر سالم داشتم بک روز صبح که هوا بارانی بود موقعیکه خواستم از خانه خارج شوم فهمیدم که چتر پنجمی هم فرها بش در رفت و هر پنج چتر محتاج تعمیر است، پس چترها را برداشتم و بمغازه‌ی تعمیر چتر که در نزدیکی محل کارم بود بردم.

همان روز ظهر برای صرف نهار برستورانی رفتم و موقعی که بیخواستم از رستوران بیرون بیایم، بسی اخبار، روی عادت

چتری را که در کنار میز من بود بخيال اينکه مال خودم هست
برداشم. در اين هنگام خانم که روپروري من نشته بود گفت:
آقا ببخشید، معذرت ميخواهم چتر متعلق به منست، من از
اشتباه خود خجل و شرمنده شدم. که چرا باید چتر دبگري را
عوضی بردارم.

سه روز بعد که چترهای نعمیر شده از چترساز گرفته بودم و
در اتوبوس در کنار صندلی خود گذارده و بخانه برمیگشتم ناگاه
سرم را از روی روزنامه بلند کردم. چشم بدبده گان خانم که
چند روز قبل او را در رستوران دیده بودم برخورد خانم مرا
شناخت و تبسمی کرد و در حالیکه متوجهما در چشم انداز
من نگریست گفت: «مثل اینکه امروز اقبال باشما همراه بوده و با
کامیابی روپرور شده اید، اینطور نیست؟!»

البته متوجه شدید که نگاه پر معنای خانم به بندی از چه نظر
بوده است خانم که آنروز در رستوران چترش را اشتباهما
برداشته بودم.

امروز که دید پنج عدد چتر بهمراه دارم این سوء تفاهم برابر شد
پیدا شد که کار من چتر دزدیست و امروز که پنج چتر بهمراه
دارم کارم از روزهای دبگر بهتر و موافقیت بیشتر بوده است!...
من در عین حالیکه از نگاه خانم و سوء ظنی رفع میبردم
ميخواستم باو حالي کنم که هر پنج عدد چتر متعلق بخودم
هست.

زیرا با آن ساقه‌ی کذاش مشکل بود که سرکار خانم حرف مرا
باور کند^۱

۱۷ - حکم اعدام مگس!

بکنفر روستائی ظرف علی برای فروش شهر مبارد.
مأمور دروازه برای گرفتن عوارض شهرداری سر ظرف را باز
کرد و او را مذکور مغطل نمود تا تعدادی مگس در آن افتادند.
وفتن مرد دهقان؛ ظرف عل را پیش مشتری همیشگی خود
برد. بواسطه‌ی آلودگی و دیدن مگها نخرید.

روستائی ظرف عل را نزد قاضی شهر برد و شکایت کرد که
دوازه‌بان مناع مرا بین روز انداخته و کسی از من نمیخورد.
قاضی گفت: دروازه‌بان گناهی ندارد او بوقیفه‌ی خودش
رفتار کرده نفصیر از مگهای است که روی عل تو نشنه‌اند. و
تو میتوانی هر جا مگس دیدی آنها را باین جرم بکش!

دهانی گفت: بیار خوب ولی برای اینکه کسی مانع نشود
خبلی بجای است که حضرت قاضی این حکم کشتن مگهای را
بنم - - و بدست بدنه بدهند قاضی که دید این مرد خبلی ساده
لوح است دستور داد تا منشی اش بنویسد: «حامل درقه حق دارد

هر جامگسی دید آنرا بکند و حکم را امضاه کرد، و بدست وی
داد.

دهقان حکم قاضی را گرفت و هنوز از محکمه‌ی قاضی خارج
نشده بود که بد مگی روی صورت قاضی نشته است!
بلغافاصله کثیده‌ی محکمی بصورت قاضی نواخت،
متحفظین و مأمورین قاضی جلو دویدند تا دهقان خطاکار را
برای این حرکت بیجاپیش ثبیه کنند ولی دهقان گفت: که من
اینکار را بمحض حکم رسمی حضرت قاضی انجام دادم. زیرا
یک مگس بد جنس روی صورت قاضی نشته بود و من
خواستم آنرا بکشم و کثه‌ی مگس را نشان داد و جای اعتراض
نیود!...

۱۸ - فایده‌ی نیکوکاری

این واقعه را یکی از کثیفهای مسجحی نقل کرده است:

«... روزی در یک مجلس دینی در کلیسا مشغول موعظه مردم بودم. موضوع وعظ هم در باره‌ی احسان و نیکوکاری بود و میگفتیم: ای مردم تا میتوانید بهمنوع خود کمک کنید زیرا اگر شما چیزی بکسی بد هید خداوند چند برابر آنرا بشم؟ در عوض خواهد داد و نتیجه‌ی خوبی بدیگران عاید خود شما میشود. ناگهان یکی از حاضران در مجلس بصدای بلند حرف مرا تصدیق کرد و رو بمردم کرد و گفت: «ابن‌موضوعی که آقای کثیف فرمودند: کاملاً صحیح است و حقیقت دارد زیرا برای خود من اتفاق افتاده و نتیجه‌اش را دیده‌ام.»

کثیف میگوید: من که یک شاهد فوری را برای انبات حرشهای خود مؤثر میدانستم باو گفتم معلوم است، حرف من که دروغ نیست. حال شما میتوانید واقعه‌ای را که برایتان اتفاق افتاده برای حاضرین شرح دهید تا عبرت بگیرند.

آن شخص هم کمی تأمل کرد و پس از چند سرفه و سبزه صاف

کردن. رو بجمعیت حاضر کرد و بصدای رسائی:

«ای مردم! پدر مقدس راست میفرمایند: یکی از همکاران اداری من که با هم در یکجا کار میکنیم مذکوها بود که مبخواست زن بگیرد ولی زنی که مطابق میلش باشد پیدا نمیکرد، من وقتی سرگردانی و ناراحتی او را دیدم. از لحاظ کمک باین جوان همکار؛ دختر خودم را باو پیشنهاد کردم، او هم پس از دیدن و پندينه دن پذیرفت و عروسی و ازدواج آندو سرگرفت و تشکیل خانواده دادند. و همکار اداری من در این سوره از من شکر بیاری نمود.

و در عوض این مساعدت پس از چندی؛ دخترم را با چهار طفل بخانه‌ام پس فرستاد!...

۱۹ - حواس جمع!

سه نفر در حالیکه هر یک چمدانی در دست داشتند بابنگاه راه آهن مراجعت کردند از باربر پرسیدند یعنی که به تهران می‌رود ساعت چند حرکت می‌کند؟ باربر گفت: تقریباً دو دقیقه پیش یعنی حرکت کرد ولی در ساعت ۱۰ یعنی دیگری به تهران می‌رود، پس آنها برای خوردن غذای مختصری به رستوران راه آهن رفته و درست پس از یک ساعت بازگشتند.

و باز از همان باربر پرسیدند: آیا یعنی ساعت ۱۱ آن حرکت می‌کند؟ باربر جواب داد: آه، مناسفانه تقریباً دو دقیقه پیش یعنی رفت. ولی ناراحت نشود در ساعت ۱۱ هم یعنی دیگری به تهران می‌رود. آن سه نفر گفتند پس ما برای استراحت باز به رستوران می‌رویم و ساعت ۱۱ بر می‌گردیم.

این بار هم یعنی در سر ساعت ۱۱ حرکت کرد و آنها در دقیقه دیگر آمدند.

این دفعه باربری که آنجا بود گفت: آقا شما دیر مباید و یعنی سه دقیقه قبل حرکت کرد ولی آخرین نرنی که امروز به تهران

می‌رود درست سر ساعت دوازده حرکت خواهد کرد سعی کنید آنرا از دست ندهید. باز آنها به رستوران رفته و سر ساعت ۱۲ آمدن و ترن تازه حرکت کرده بود ولی هنوز سرعت لازم را بر نداشته بود. ناچار آن سه نفر سرعت دنبال بیزن دویدند، دو نفر از آنها خود را بترن رسانیدند و سوار شدند ولی سومین نفر هر چه کوشش کرد نتوانست خود را به بیزن برساند. و ترن دور شد و از چشم ناپدید گردید.

آنوقت آن پنجمین که جامانده بود قدری ایستاد و می‌شروع بخندیدن نمود باربری که پهلوی او ایستاده بود گفت: آقا منگر بشمان گفتم که این آخرین ترن است چرا دیر آمدید؟ ولی نفر جامانده کماکان می‌خندید و از شدت خنده نمی‌توانست جواب باربر را بدهد.

پس از چند دقیقه در حالیکه شکم خود را گرفته بود از جا برخاسته بیاربر که هنوز با بیهوده و حیرت او را مینگریست گفت: آن دو نفر را دیدی که با ترن رفته‌اند؟! باربر گفت: بله، دیدم. منکر چطور؟ مادر جامانده گفت: آنها بیدر فهی من آمده بودند! و باربر هم با او شروع کرد به خندیدن!...

۲۰ - یکسال حبس

پسر یکی از متهمین را ب مجرمی توفیق کرده بودند و از محکمه برای وی تقاضای ده سال حبس شده بود.

پدر متهم نزدیکی از وکلای دادگتری رفت و او را برای دفاع از پرسش در دادگاه دعوت کرد. ضمناً بوکیل گفت: شما فکر میکنید ده سال حبس خیلی زیاد نیست؟ وکیل گفت: خیلی سخت است، سعی میکنم با دفاع مؤثر مدت آنرا کمتر کنم. پدر متهم که از سرنوشت پسر خود بیمناک بود بوکیل گفت: من از قدرت بیان و اطلاعات وسیع شما بیار شنیده‌ام اگر بتوانید در دادگاه طوری دفاع کنید که مدت زندان پسرم بیکمال تقلیل یابد حاضرم صد هزار تومان بعنوان حق الوکاله بشما بپردازم. وکیل هم پذیرفت. و بس از محکمه و دفاع وکیل متهم بیکمال زندان محکوم شد روزی که حکم دادگاه صادر شد. پدر متهم صد هزار تومان وجه را نزد وکیل برداشت از او بسیار شکر کرد که طبق وعده عمل کرده است.

وکیل اظهار داشت بله! آقای عزیز شما نمیدانید چقدر

زحمت کشیدم و خون دل خوردم و مواد قانون را زیر و رو کردم
تا توانستم همانطور که شما خواسته بودید حکم یکال جس
را از دادگاه بگیرم.

پدر من هم پرسید مگر نظر دادگاه چه بود که شما توانستید آنرا
یکال زندان بدل کنید؟!...?

وکیل گفت: هیچ آقا، دادگاه نزدیک بود پر نان را تبرئه کند!
ولی من چون بشما قول داده بودم که کاری کنم تا متنهم فقط
یکال زندان محکوم شود! تمام هنر و مهارت خود را بکار
بردم تا توانستم دادگاه را بصدور حکم یکال زندان وادر کنم و
این همان چیزی بود که شما جداً آنرا میخواستید!...

۲۱- خباط و پارچه

خباطی بود که همبه در موقع بُرش پارچه‌ی مثربان؛
قسمتی از آنرا برای خود بر میداشت و بمصارف شخصی
خودش میرساند و با میفر وخت.

شی در عالم خواب دید که مرده و در پیش‌پیش تابوش
برجهائی بارنگهای مختلف دارند میرند!
و با او میگویند: این غلُم‌ها از بارچه‌هائی است که از

مشتریهای دزدیده‌ای خیاط پس از دیدن این خواب وحشتاک، صبع که از خواب بیدار می‌شود با خودش عهد عهد کرد که دیگر تازنده است اینکار را نکند!

و برای اینکه مبادا روی عادت باز گاهی دست باینکار بزند. شاگردش می‌سپرد که هر وقت دیدی من خواستم از پارچه‌های مردم؛ قسمتی را برای خودم بردارم و بدزدم تو بگو. او سنا، علم! غلم.

نا من متوجه آن خواب گذائی بشوم و دست از دزدی و تصرف مال دیگران بردارم!

الفاقاً روزی یکی از مشتریان؛ پارچه‌ی زربفت گرانبهانی نزد خیاط آورد و با او گفت: برایم: چنین لباسی بدوز.

خیاط بمحض اینکه چشمش بپارچه‌ی گرانقیمت افتاد، عهدی که با خودش کرده بود فراموش کرد و قیچی را برداشت نا قسمتی از آنرا برای خود بردارد. شاگرد که استاد را می‌پانید. گفت: او سنا. علم! علم

استاد اعتنایی بحرکت او نگرد و بکار خوبیش ادامه داد. این دفعه شاگرد با صدای بلند تری فریاد زد: او سنا. علم! علم! غلم خیاط که از فریاد شاگرد؛ او قاشش تلخ شده بود. داد زد، چه خبر به؟ غلم، غلم، دردُوزم، زری نبود تویی غلم! این یکی را بکش قلم. خدا نکند که انسان بکار زشت و عمل ناشایته‌ای عادت کند زیرا از قدیم گفته‌اند: برک عادت موجب مرض است!.

۲۲- ناصرالدین شاه و میرزا محمد رزآله

در زمان ناصرالدین شاه؛ دستگاه حکومت و دولت مثل امروز نبود که همه ساله برای تأمین و پرداخت حقوق کارمندان دولت و درباریان بودجه‌ای تنظیم شود و لذا اگر شاه دستور میداد که مثلاً سالانه فلان مبلغ بفلان کس بدهد.

باید این شخص آنقدر صبر میکرد تا از حقوق بگیران یکنفر بمیرد و متوفیان (مامورین دارائی) بتوانند حقوق متوفی را بر حسب حواله و دستور شاه؛ باور بدهند.

بک وقتی برای میرزا محمد ادب گلپایگانی دستخطی صادر شد و شاه دستور داد که ماهانه مبلغ... تومان باور بدهند.

این دستور ملوکانه بواسطه‌ی نبودن محل و بودجه باجراء در نیامد و میرزا محمد هر چه این در و آن در زد تا شاید بتواند محلی برای پرداخت حواله‌ی مقام سلطنت پیدا کند موافق نشد.

در همین ایام بود که میرزا محمد خبردار شد: زرافه‌ی شاه مرده! فوراً دست بکار ندو عریضه‌ای باین مضمون بناصرالدین شاه نوشت:

قربان خاکپای جواهر آسایت گردم. فدوی هر قدر منتظر شد.
از نوع بشر کس دنبای فانی را وداع کند، خدا نخواست.
حال شنیده‌ام زرافه‌ی شاه تصدق سر مبارک شده، استدعا‌ی
عاجزانه دارد، امر فرمایند. دستخط سابق ملوکانه در مورد
اعطا‌ی مواجب باین بندۀ از محل علیق این حیوان تأمین و
پرداخت شود شاه در ذیل عربیضه‌ی میرزا محمد نوشت: «صدر
اعظم، از محل علیق زرافه مواجب میرزا محمد را پرداخت
نمائید.» و این جمله را هم باان افزود. و مبن بعد هم کس با شاه
شوخي نکند!

بر حسب تصادف میرزا محمد چون قدّ درازی داشت بعد از
این به «زرافه» و با میرزا محمد زرافه معروف و مشهور گشت و
همه‌ی مردم او را باین نام میخوانندند!..

۲۳- معجزه‌ی پیامبران

شخص را نزد مامون؛ خلیفه‌ی عباسی آوردند و گفتند: که او
میگوید: من ابراهیم خلبان‌الله هستم!
مامون با او گفت: حضرت ابراهیم دارای معجزات زیادی بود،
از جمله آتش نمود بر او گلستان شد، اکنون دستور مدهم
خرمنی از آتش تهیه کنند و ترا در آن بیاندازند، اگر نتوخنی آن
وقت ما بتوا ایمان خواهیم آورد!
پیامبر دروغین گفت: نه! این خبیث مشکل است. چیز
آسانتری بفرمایید!
خلیفه گفت: معجزات حضرت موسی علیه‌اللام چطور
است؟

پرسید: معجزات ایشان چه بوده؟
خلیفه گفت: بکی از معجزات آن حضرت این بود که هر وقت
اراده میکرد و عصای خود را بزمیں بیانداخت از دها میشد و با
وقتی عصایش را بروند نیل زد، شکافی در جریان آب پیداشد که
توانست موسی (ع) با بنی اسرائیل از آنجا بگذرند.

باز آن پیغمبر دروغین گفت: اینکار هم خیلی سخت است
کاری آسانتر بفرمایید.

خلیفه گفت: آبا از عهدتی معجزات حضرت عیسی (ع) بر
میآئی.

عرض کرد. بفرمایید به بینم معجزات عیسی (ع) چه بوده
است؟

خلیفه گفت: مثلاً مرده را زنده میکرد.

مذعی پیامبری با شنیدن این حرف فوراً گفت: این همان
کاری است که از عهدتی من ساخته است! الان اجازه بفرمایید
من سروزیر شمارا که در اینجا حضور دارد بیرم و بعد او را زنده
کنم!.

وزیر که دید جانش در خطر است گفت: لازم نبت که
معجزه‌ای نشان بدمن و سر مرا بیری. زیرا من اولین کسی هستم
که بتو ایمان آورده و پیغمبری ترا قبول کرده‌ام!

خلیفه خنده داد و دستور داد پاداشی به پیامبر دروغین بدنهند و
او را با دل خوش روانه کنند تا دیگر ادعای بیجا نکند و از این
مزخرفات بزیان نباورد.

۲۴- بهلو و فقیر

روزی عربی گرسنه و فقیر از بازار بغداد میگذشت چشمش
بد کان آشپزی افتاد که طعامهای گوناگون پخته و در معرض دید
مردم قرار داده است.

عرب گرسنه تا چشمش بآن خوراکها افتاد، از آن خوراکها
خوش آمد و پایش سنت شد. نان خشکی از توبره خودش در
آورد و روی بخار غذاها گرفت و به بخار گرم ندری ناش نرم
شد و نوانست آنرا بخورد آشپز کاملًا این منظره را تماشا میکرد
تا نان عرب تمام شد همینکه نصد رفتن کرد صاحب دکان
خوراک پزی جلو او را گرفت: و گفت: هان بکجا میروی؟ و از او
مطالبه پول نمود.

عرب فقیر گفت: من که غذائی نخوردہام، چه پولی باید بتو
بدهم! آشپز گفت: از بخار غذاها استفاده کرده‌ای و نان خشک
خودت را باین وسیله نرم کرده‌ای:

بر اثر بگو و مگو و داد و فریاد آن دو جنجالی بیاشد و مردم
بدور آنان جمع شدند: در همین موقع، بهلو: عافل دیوانه نما؛

از آنجا عبور کرد، عرب قبر بدامن او چسید و گفت: ای مرد! مرا از دست این آشپز طماع نجات ده و در کار ما فضایت کن و به بین این مرد متقلب چه میگوید:

بهلو! وقتی از جریان آندو آگاه شد روی باشپز کرد و گفت: آبا! این مرد از غذاهای تو خورده است؟

آشپز گفت: نه، ولی از بو و بخار دیگ غذای من استفاده کرده و نان خشک خودش را نرم نموده است.

بهلو! گفت: بسیار خوب! از جیش چند سکه پول در آورد و باشپز نشان داد و بعد آن سکه ها را بزمین انداخت و صدای سکه ها بلند شد.

باشپز گفت: صدای پولها را تحویل بگیر.

آشپز گفت: این چه طرز پول دادنست؟!

بهلو! گفت: مگر شما فضایت مرا قبول نکردید. کسی که بوي غذا میفروشد باید در عوض صدای پول دریافت کند!

با این حرف مرد آشپز محکوم و خجل گردید!

۲۵- سلطان و مگس

روزی در فصل تابستان؛ سلطان محمود غزنوی نشته بود
مگس زیادی از اطراف بدور و بر او جمع شده و مزاحم بودند.
سلطان با ناراحتی از اطراف ایان پرسید: آیا محلی هست که در
آنجا مگس نباشد؟ دلخک دربار. طلحک نام که در آنجا حضور
داشت. گفت: قربان: هر جا آدم باشد مگس هم هست و هر جا که
آدم نباشد مگس هم نیست! سلطان گفت: ممکنست در جانی که
هرگز پای بشر بدانجا نرسیده مگس باشد طلحک مسخره‌ی
دربار گفت: این محال است!.

سلطان گفت: اگر چنین جائی پیدا شود چه میگونی؟!
طلحک گفت. خون خود را بسلطان حلال میکنم و سلطان
میتواند مرا بکشد ولی اگر شرط را برم سلطان چه میفرمایند؟.
سلطان محمود گفت: در اینصورت دو هزار دینار بتو خواهم
داد.

پس از این گفت و شنود. سلطان با جمیع از بزرگان دربار و
طلحک از شهر خارج شدند و روی بصرها نهادند تا بجائی

رسیدند که هرگز پای کسی بدانجا نرسیده بود سلطان در آنجا
توقف کرد. ناگهان نعداد زیادی مگس پیداشد. سلطان با
خوشحالی رو بطلعک کرد و گفت:
بیا این هم مگس! در حالی که اینجا محلی است که هرگز پای
آدم بآن نرسیده است.

طلعک گفت: قربان اختیار دارد. اگر سلطان و هرمان
خود را آدم نمیدانند. بندی کمترین آدم و آدم زاده ام!.
سلطان از این جواب طلوعک بیار خنده داد و دستور داد که
خزانه دار مبلغ ده هزار دینار باو بدهد!

۲۶- غیب گوئی یکی از عرفان

یکی از بزرگان صوفیه روزی در مسجدی نماز میخواند
ناگهان در وسط نماز بصدای بلند گفت: چخ، چخ. آنها که پشت
سر این عارف بزرگ نماز میخوانندند بعد از نماز از او پرسیدند:
در میان نماز چه میگفتید؟!

عارف گفت: در بین نماز دیدم که سکی بخانه‌ی کعبه رفت،
من بصدای بلند او را از آنکان مقدس بیرون کردم!
مریدان او از شنیدن این موضوع عجیب کردند و بدست و

پای او افتادند و اعتقادشان باو زیادتر شد. و این کرامت وی را در مجالس و محافل نقل میکردند.

یکی از مریدان عارف که همراهی شمعه داشت وقتی بخانه آمد. کرامت پیر و مرشد خود را برای زنش تعریف کرد.

زن برای اینکه؛ دروغ و ادعای بیجای مرشد را برای شوهرش ثابت کند باو گفت: چقدر خوشحال میشوم که اگر مرشدت را بمیهمانی دعوت کنی نا او بخانه‌ی ما بیابد و ما از برکات وجودش بیشتر استفاده کنیم مرد فبول کرد و از عارف دعوت بعمل آورد و مرشد هم با جمعی از پیروان خود بخانه‌ی مریدش آمد.

زن طعامی مفصل تریب داد و بروی تمام قابهای پلو؛ مرغ سرخ کرده‌ای قرار داد ولی در قابیکه مقابل مرشد گذارد، مرغ را در زیر گذاشت و پلو را برویش ریخت بطوریکه اثری از مرغ پیدا نبود.

عارف با همراهان وقتی سرفه نشستند. دید در قاب همه مرغ کباب کرده‌ای هست باستانی ظرف او، بعارف برخورد و دست بفدا نزد و آثار غضب بر چهره‌اش ظاهر شد. زن که تمام این جریانات را از پشت پرده میدید، از پشت پرده بآن عارف گفت که ای پیرو مراد صوفیان چرا غذا میل نمیفرماید؟ آن عارف گفت: از لحاظ اینکه در تمام ظرفها مرغ هست بغير از ظرف من، و هلت و سبب آنرا من نمیدانم چیست.

زن گفت خبلی عجیب است که شما در مجدد در حال نماز سکنی را در میان خانه‌ی کعبه که صدها فرسخ از اینجا فاصله دارد می‌بینید. و مرغی را در زیر مقداری برنج نمی‌بینید. زن این را گفت و پیش رفت و مرغ را از زیر غذا بیرون کرد. آن عارف متظاهر و ریائی نمی‌شد که غرض زن از دعوت او و مهمانیش این بوده که دروغش را برای مریدان و معتقدانش ثابت کند و ظاهر سازد. شیخ با کمال خجلت غذانخورده از سر سفره برخاست و بیرون رفت و شوهر زن بدینوسیله فهمید که پیرو مرداش دروغ گفته است و از مذهب صوفیه برگشت و مانند زنش مذهب شیعه را اختیار نمود.

۲۷- جواهر فروش

صاحب بک مغازه‌ی جواهر فروشی چند روزی بود که حنفی بک مشتری برایش نیامده بود و دیناری داشت نکرده بود. آنروز بانتظار بک مشتری پولدار درب مغازه ایستاده بود فکر می‌کرد سفه و جکهای بدھکاری خود را چگونه بیانک پیردادزد در این موقع بک اتومبیل مجلل و شبک جلو مغازه ترمز کرد و جوان شبک بوشی از آن پیاده شد و پکره بمغازه جواهر

فروش آمد، طبق صورتی که در دست داشت چند دانه انگشت را
جواهر گرانبها انتخاب کرد و پس از چانه زدن ببار و گرفتن
صورت خرید، بشوفر خود گفت: کیف پول را از الومبیل بیاور،
شوفر گفت آقا! متأسفانه کیف پول را فراموش کرده‌ایم و با
خودمان نیاورده‌ایم ولی من مبلغ دو هزار تومان همراه دارم. آقا
گفت: نه ما باید مبلغ یکصد و هشتاد هزار تومان بحاجی آقا پول
بدهیم و الان هم در خانه خانمه‌ام منتظر انگشت‌ها هستند که در
همین امروز قرار است امر خیر بندۀ زاده صورت بگیرد. بس
قدرتی نکر کرد و بجواهر فروش گفت ناچار باید راننده را
بفرستم از خانه پول بیاورد. و خانم هم تا حواله ندهم و امضاء
نکنم بولی بکس نمی‌دهد. حاجی آقا چون من انگشت‌تم درد
می‌کنند. لطفاً شما حواله‌ای روی یادداشتهای چاپی خودمان
خطاب بخانم مرقوم بفرمائید تا خانم بداند ما برای خرید جواهر
وانگشت‌تر پول بخواهیم!

جواهر فروش که از پیدا شدن مشتری پولدار ذوق زده شده
بود روی یادداشت چاپی خودش بر حب دستور جوان شبک
بوش اینطور نوشت:

«خانم عزیز. من الان در جواهر فروشی هستم و بخواهم
چند دانه انگشت را و جواهر قیمتی بخرم و پول همراه نیاورده‌ام
فوراً مبلغ دویست هزار تومان بعامل این یادداشت بدهید و
یادداشت را از جواهر فروش گرفت و امضانی ظاهراً بزحمت

در زیر آن انداخت. و بشور داد و گفت: خیلی زود برگرد که من اینجا منتظرم، کارهای دیگری هم داریم که همین امروز باید انجام بدیم. همانطور که انتظار می‌رفت رانده خیلی زود با مبلغ دویست هزار تومان برگشت و ہولها را بحاجی آنا دادند و جواهرها را گرفتند و رفته شب که حاجی آنا طبق معمول مغازه را بست و بخانه رفت و بمحض ورود خانمش پرسید دویست هزار تومان پول را می‌خواست چه کنی؟! حاجی آنا گفت: کدام پول؟ گفت پولی که حواله داده بودی و خوشبختانه درب صندوق باز بود و منهم بر حب حواله و امضای شما دادم!

صاحب جواهر فروش تازه فهمید که چه کلامی برش رفته و بدست خودش دویست هزار تومان وجه نقد را از دست داده، در حالبکه خیال مبکر دعامله‌ی پر خیر و برکتی انجام داده!

۲۸- سیاست بیخ گوشی

نقل میکنند، که یکی از پادشاهان بیار ظالم و ستمکار بود
بطوری که از شدّت بیرحمی اطمینانش نسبت با اطرافیان
خودش هم سلب شده بود. و از این جهت حتی بر جان خود نیز
بیناک بود. اتفاقاً یکروز مردی‌ساختی که تازه وارد پایتخت شده
بود بحضور پادشاه بار یافت و پس از ادائی احترامات لازم؛ در
حضور وزرا و درباریان شاه اظهار داشت که من در مذکور سیرو
سباحت خود در دنیا تدبیری یاد گرفته‌ام که پادشاه بآن وسیله
میتواند دوست و دشمن خود را بشناسد و هر گاه کسی هم نسبت
باور قصد سوئی داشته باشد. اعلیحضرت میتوانند از نیت درونی
او آگاه شوند!

ولی تاکنون این تدبیر را بهیچ کس نیاموخته‌ام زیرا مرد کریم
و سخنی در دنیا کمیاب است.

پادشاه که بیار بدانستن این تدبیر و نقشه علاقمند بود. با
خودش فکر کرد که با یاد گرفتن این راز بزرگ میتواند همهی
دشمنان خود را بشناسد و آنان را سر به نسبت کند و از بین ببرد.

لذا بسیاح گفت: اگر راست میگوئی ما برای دانستن این تدبیر
حاضر بیم هزار سکه‌ی طلا بشمابدهم.
بس سیاح زرنگ اجازه گرفت و قدم ببالای تخت پادشاه
گذارد و بطور در گوشی سلطان گفت: فربان؛ اصولاً چنین
تدبیری محال است و من هم چیزی بلد نیستم، اما برای اینکه
دشمنان از شما حساب ببرند چنین نقشه‌ای ریختم و این مطالب
را اظهار داشتم تا همه تصور کنند که شما این تدبیر را باد
گرفته‌اید و کسی خیال بد در حق پادشاه نکند.

حال صلاح شما در اینست که امر بفرماناید فوراً خزانه‌دار،
هزار سکه‌ی طلا را در همین مجلس و در حضور تمام مقامات
ملکت باین بنده بدهند. تا همه یقین کنند. نقشه‌ی شناسانی
دوست و دشمن بنده آنقدر کامل و صحیح بوده که ارزش
پرداخت این مبلغ هنگفت را داشته است.

پادشاه بس از شنیدن این سخنان در گوشی؛ این بیاست را
پنبد و فرمان داد فی‌المجلس هزار سکه‌ی طلا بمرد سیاح
بعنوان جایزه دادند!

۲۹- بشنو ولی باور مکن.

مرد حبله گرو رندی از مسافت بازگشت و یک صندوق
چینی آلات و ظروف شکنی بهراه داشت.

حمال جوانی را گیر آورد و با او گفت: من دنیا دیده و تجربه
کرده‌ام اگر این صندوق را صحیح و سالم بمنزل من برسانی،
چهار نصیحت مهم بتو میکنم که تاکنون ثبیده‌ای و تا آخر
عمرت از این نصایح بهره‌ها خواهی برد.

باربر جوان فکری کرد و با خود گفت: بلکه از نصایح این مرد
پیرو جهان دیده بهره‌ای حايدم شود. لذا قبول کرد و بار را بدش
گرفت و با ملاحظه‌ی هر چه تمامتر بدنیال سیاح روان شد.
گفت: خوب! آقا همینطور که میرویم نصیحت اولشان را
بفرمائید.

مسافر گفت: این پند پیرانه را از من داشته باش که اگر یک
فروشنده‌ی بازاری گفت: علت گرانی این جنس من اینست که
اصل است و با بدلت و مشابه آن تفاوت بسیار دارد. آنرا بشنو
ولی باور مکن.

در وسط راه نصیحت دوم را مطالبه کرد، مافر گفت: اگر کسی جنسی را خواست بتو بفروشد و گفت: خودم خربیده‌ام ولی چون مذکوها گذشته از قیمت خربید آن بی‌اطلاع و فعلاً دارم بقیمت کمتر از نصف بشما بدهم. بشنو ولی باور نکن! بار بار همین‌که بدر بخانه‌ی مافر رسید و بار را بزمیں گذارد. نصیحت سوم را خواست مافر گفت: اگر خواستی شیر بخری و شیر فروش فم خورد که شیرش خالص است بشنو ولی باور نکن.

بار بار صندوق را بداخل منزل برداشت و بزحمت از پله‌های زیادی بالا رفت در طبقه‌ی سوم بمسافر گفت: بیار خوب؛ نصیحت چهارم را بفرمانید نا صندوق را بزمیں بگذارم. مافر گفت: اگر کسی بعد از این بتو گفت که نصیحت بهتر از پول و مزد کار است بشنو ولی باور نکن.

حمله‌ایم بس از شنیدن این نصایح! درب صندوق شکستی را باز کرد و کلیه‌ی ظروف و چیزی‌ای از طبقه سوم بداخل صحن حیاط پرت کرد و گفت: آنا اگر کسی بشما گفت که فقط یکدانه از این ظروف و بلورجات سالم مانده است، بشنو ولی باور نکن!... و بدین ترتیب نصایح قلابی و چرندهای مافر رند را تلافی کرد و حقش را بکف دستش گذارد. تا دیگر چنین کلکه‌هایی به کار گردد و زحمتکش نزند و حق آنان را نخورد!

۳۰- استعداد دروغ بافی!

سے بچه‌ی ولگرد در راه یک سگه‌ی پنجاه ریالی پیدا کر دند
یکی از آنها گفت: بچه‌ها بیاند هر کدام یک دروغی از خودمان
بافیم و بگوئیم دروغ هر که خوشمزه‌تر و مفضل‌تر و بهتر بود این
سگه پنجاه ریالی مال او باشد.

گفتند: خبلی خوب اول تو بگو. گفت:

پدر من لاجر بود یک روز یکدانه تخم مرغ خرید و آورد زیر
مرغی که در خانه داشتیم گذارد. بعداً معلوم شد آن تخم مرغ از
لخمهای مرغهای لاری بوده است. چون جوجه خروسی که از
آن تخم بیرون آمد بقدرتی بزرگ بود که پدرم اجناس خودش را
روی او بار میکرد و در کوچه و بازار میفروخت اما چندی که
گذشت پشت خروس زخم شد و بسفارش یکی از دوستان؛ پدرم
قدرتی هسته‌ی خرما کویید و روی زخم خروس گذاشت. پس از
چند روز درخت خرمائی در پشت خروس سبز شد و روز بروز
نمی‌میکرد و رشدش بیشتر نباشد ناوتشی که درخت بارور شد و
خرماهای زیادی داد، بچه‌ها برای ریختن خرما آنقدر سنگ

کلوخ بطرف درخت نخل پر ناب کردند که بر پشت خروس یک قطعه زمین حاصلخیز شکل بافت و پدرم هم یک جفت گاو آورد و زمین پشت خروس را شخم زد و تخم هندوانه کاشت.

هندوانه‌ها بقدرتی بزرگ شدند که یک روز با چاقوی خود خواستم یکی از آنها را پاره کنم چاقو از دستم رهاشد و بداخل هندوانه افتد فوراً طنابی بکمر پیجیدم و سر آنرا بدرخت خرما بستم و در هندوانه غوطه‌ور شدم تا چاقوی خود را پیدا کنم.

پس از اینکه چند فرسخ راه رفتم دیدم سه نفر ساربان آنجا سرگردانند از آنها سراغ چاقوی خود را گرفتم گفتند: ای بابا خدا پدرت را بی‌امرزد ما حالا چندین روز است سه نطار شتر را با بار در اینجا گم کرده‌ایم و هر چه جنجو می‌کنیم بدست نمی‌آبد آنوقت تو حالا بخواهی چاقوی خودت را پیدا کنی؟!.

دو بچه‌ی دیگر وقتی این دروغه را شنیدند گفتند کافی است بیا جانم این سگهای پنجاه ریالی مال تو. از شیر مادر حلالتر باشد. انصافاً دروغ از این بزرگتر و بهتر نمی‌شود!..

۳۱- سگ و خروس و رویاه

سگی خروسی را در بیابان بچنگ آورد خوات که آنرا بخورد. خروس گفت: از خوردن من صرف نظر کن جون جثه‌ی من بیش از خوراک پکروز تو نیست اگر مرانخوری عهد مبکنم که تا آخر عمر با تو رفاقت کنم و بک ده آباد را بتونشان بدهم که تو سگ آن روتا و من خروس آن باشم.

سگ قبول کرد با همدیگر برآه افتادند تا اینکه قلعه‌ی خرابی را پیدا کردند که در میز مسافرین بود خروس گفت: من بر سر دیوار میروم و قو قولو و قو میکنم و تو هم در پای دیوار پارس کن قافله که صدای تو و مرا بگمان اینکه اینجا آبادی است خواهند آمد و اگر آمدند و بار گرفتند دیگر نخواهند رفت و بکی دو روز برای رفع خستگی میمانند دهات مجاور وقتی به بینند در اینجا قافله بار انداخته برایشان نان و آب و میوه و سایر لوازم برای فروش میاورند و کم کم اینجا آباد میشود و تو تنها سگ این قریه خواهی بود و من خرس!

جون خرس به سر دیوار سر و صدا راه انداخت رویاه

گرسنه‌ای همینکه صدای او را شنید آمد دید عجب خروس چاق و جله‌ای. پس از پای دیوار بخروس گفت: اینجا چه میکنی؟ خروس گفت میخواهم برای این ده رشته قنایی جاری کنم تا این قلعه آباد شود رویاه گفت: بیا پائین نامنهم در کار قنات بتو کمک کنم، چون از این کار سر رشته دارم و مرحوم پدرم در زمان حیانش چند رشته قنات جاری ساخته است!

خروس گفت: از من بزرگتر؛ در پشت این دیوار است، پیش او برو و با او صحبت کن نامنهم بنزد شایایم. رویاه بخيال اینکه خروسی از آن بزرگتر در عقب دیوار است پیش آمد که ناگهان سگ بجهد و در وی آویخت و چند زخم کاری باوزد، رویاه مجروح بهر ترتیبی بود خود را از چنگ سگ نجات داد و فرار را بر فرار اختیار نمود و میگفت بر من که گذشت ولی اگر میخواهد این روستا آباد شود با غریبان باید بهتر از این رفتار کنید!

۳۲- مرد شیاد و میمون

مرد شیادی بوزینه‌ای (میمونی) داشت که چند جمله‌ی مانعی ندارد، بیار خوبست. و شکنی در این نیت باو باد داده بود و میمون این چند جمله را هر وقت که صاحب اشاره میکرد پیگفت:

روزی این مرد شیاد لباس زنانه‌ی شبکی بر اندام میمون پوشاند و باو گفت صورت خود را خوب در زیر حجاب مخفی کند.

مرد شیاد با تفاق میمون بازار آمد و در مقابل بکی از بزاری‌های معتبر و عمدہ بایستاد، بزاز گفت: فرمابشی دارید؟! شیاد گفت، چند قواره پارچه اعلی و گرانقیمت برای خانم میخواهم. البته هر چه را ایشان به پسندند من در باره‌ی فیمش حرفی ندارم.

پس بزار بهترین پارچه‌های خود را آورد و در مقابل بوزینه گذارد و بوزینه هم جملاتی را که آموخته بود سربا میگفت: عیبی ندارد، بیار خوبست!

بزار بدین نرتب؛ چندین قواره پارچه‌ی گرانها برای شیاد و بوزینه برید و همه را در لفاف پیچید و در مقابل آنان گذارد.
شیاد برای برداخت وجه؛ دست بجیب برد و پس از مذمی مقطلی گفت: آقا متاسفانه کیف پولم را فراموش کرده‌ام. من پارچه‌ها را میبرم. خانم نزد شما باشد تا مراجعت کنم.

و با این مقدمه و حقه بازی شیاد بهتی پارچه‌ها را برد بیچاره بزار پس از دو سه ساعتی که از آمدن آن مرد مأیوس شد، رو بیمون کرد و گفت: خانم؛ آفای شما چرانیامد؟ و هر چه با او حرف زد. میمون همان جملاتی را که باد داشت بزبان تکرار میکرد: مانعی ندارد، بسیار خوبست، شکنی در این نیت، تا سرانجام بزار گفت نکند که این خانم دیوانه است، من هر چه میگویم. او فقط همین دو سه جمله را بزبان مبارورد.

چون بیشتر به تحقیق برداخت دیدند او بوزینه است و آن مرد هم شیادی بوده که بدینوسیله بزار را فریفته و گول زده و کلاه سر او گذارده است بزار خبلی تأسف خورد ولی چه فایده که غم و غصه دردی را دوا نمیکند!

۳۳- تخم مرغابی

مرغ خانگی گرج شده بود و در آرزوی جوجه بر روی چند تخم مرغ خوابیده بود. همایه دو تا تخم مرغابی داشت و تخم مرغ میخواست با خود گفت تا جوجه در نیامده چه کس مبداند که این تخم مرغ است یا تخم مرغابی!.

ولذا موقعی که مرغ از روی تخمهاش بلند شده بود تا آب و دانه بخورد. فرصت را غبیت شرد و دو تخم مرغابی در کنار تخم مرغها گذارد و در عوضش دو دانه از آن تخم مرغها برداشت.

پس از بیست روز جوجه‌ها از تخم درآمدند و مرغ همچنان به پرورش آنها میپرداخت و از اینکه جوجه‌ها بدنبالش میروند و جیک جیک میکنند. شاد و خوشحال بود، صدای دو تا از جوجه‌ها قدری زمخت بود اما مرغ فکر کرد لابد سرما خورده‌اند. یکماهی گذشت و جوجه‌ها قدری بزرگ شدند.

یک روز که جوجه‌ها همراه مادرشان می‌گشته‌اند بلب برگهی آبی رسیدند دو تا از جوجه‌ها هوس کردند که خود را بآب بزنند

و بر روی آب شناختند.

بسادر گفتند: ما میخواهیم بروی آب برویم.

مرغ گفت: اینکارها بمانیامده است. مرغ خانگی را باشنا
کردن چه کار؟

این کارها؛ کار مرغابی است نه مرغ خانگی!.

مبدعاً بروید که غرق بشوید و بمیرید!.

آن دو نا جوجه گفتند: ما اینحرفها را نمی فهمیم. هوس
کرده‌ایم. شناختیم.

مرغ گفت: مادر جان. توی آب خفه می شوید. من که از شما
خبلی بزرگترم جرأت نمیکنم روی آب بروم!.

ولی آن دو نا جوجه گفتند مانمی ترسیم الان ببرویم و روی
آب شنا میکنیم شما که می ترسید از همین جانگاه کنید. آب هم
مثل خاکست. همه جا باید رفت و همه کار باید کرد. آها، نگاه
کنید مارفیم!.

خلاصه آن دو جوجه خود را بآب زدند و مرغ و جوجه‌ها با
تعجب و ترسان و لرزان آندورا تماثاً مبکرند و می‌گفتند:
عجب پس چرا اینها غرق نمی‌شوند. و بسادرشان گفتند: مادر تو
که می‌گفتی ماهانمیتوانیم روی آب برویم مرغ گفت: (نمیدانم،
نمی‌فهمم، من همه تخم‌ها را خودم گذاشته بودم و از
جوجه‌های خودم این انتظار را نداشتم، اما نمیدانم این ور
پریده‌ها از کجا آمدند، نمی‌شود که اینها جوجهی تخم مرغ

باشد. از روی آب رفتشان اینطور معلوم است که باید این دو؛ از تخم مرغایی باشند و همین بهتر که از ما جدا شوند و خرجشان را از ما جدا کنند. آنها از ما نیستند. شما بکار خودتان مشغول باشید و فکر آنها را نکنید!.

۴-۳- هندی و هندی تر

مردی از بازار شهر میگذشت و بهر بازارچه‌ای که میرسید. اجناس آنرا بدقت از نظر بگذراند و تماشا میکرد تا اینکه رسید بازار آهنگران. دید در متال درب آهنگری مردی ایستاده و بر در و دیوار مقاوه‌اش شمشیرهای چندی او بخته است و مردی داد میزند: شمشیر هندی دارم، لیغ هندی میفروشم، شمشیر هندی اصل دارم. هر کس پول حلال دارد باید بکس از این شمشیرهای مرا بخرد که بهترین شمشیر دنیاست.

رهگذر با خود گفت: ما در خانه‌مان همه چیز داریم و فقط شمشیر نداریم. شاید روزی بآن احتیاج داشته باشم. حال که این مرد این چنین از شمشیرهایش تعریف میکند بد نیت بکس از اینها را بخرم.

پیش رفت و هرسید: اشمشیر هندی چه جور شمشیری

است؟

فروشنده گفت: «همین که گفتند بیغ هندی باید قدری دورتر باشی. برای اینکه شمشیر هندی خیلی تیز است، آب داده است، برند است و چیزی تیزتر از آن در عالم نیست.» رهگذر مایل شد و گفت: حالا از کجا معلوم که واقعاً اینها بیغ هندی باشند؟ فروشنده گفت: یعنی چه، عجب حرفی میزند، چشم بندی که نیست، درخت را از میوه‌اش می‌شناسند و بیغ هندی را از کارش.

خاصیت شمشیر هندی اینست که آنرا برابر هر چه بزنی آنا آنرا بدوانیم می‌کند.

اگر به فیل بزنی و با به کرگدن آفریقا و یا به دیو سفید، با یک ضربت، این حیوانات عظیم‌الجثه را نصف می‌کند. اگر شمشیر هندی را بر سنگ بزنی سنگ را دوشَه می‌کند!

خلاصه با این تعریفها، رهگذر یکی از آن شمشیرها را خرید. شادان و خوشحال گفت: حالا می‌خواهم امتحان کنم.

قلوه سنگی جلو پایش افتاده بود. با منگر گفت. آیا می‌توانم بُرندگی شمشیر را با این سنگ کوچولو امتحان کنم.

آمنگر گفت: شمشیر مال تست و دست هم مال تو، چرانشود؟!

رهگذر شمشیر را بالا برده و چنان محکم بر قلوه سنگ فرود آورده که شمشیر به دونیم شد اعتراض کنان بفروشنده گفت: مگر

تو همین آن نگفتی که این شمشیر نبل و کرگدن و سنگ را با یک اشاره بد و نیم میکند. حالا چه شد که خودش نصف شد؟ شاید همانطوریکه گفتم و حدس زدم، شمشیرت شمشیر هندی نیست.

فروشنده گفت: اختیار دارید. شمشیر من هندی است و شکنی در آن نیست ولی این قلوه سنگ از آن هندی تراست!

۳۵- حاکم و دلک

در یکی از شهرها مردی بود شوخ که با سخنان مضحك خود مردم را میخنداند و هر کس کلام او را میثبند از خنده نمیتوانست خودداری کند.

حاکم شهرشی خوابش نبرد بنوکر خود گفت برو فلان مرد شوخ و دلک را بیاور تا با سخنانش مارا سرگرم کند.

بنوکر حاکم وقتی دنبال آنمرد شوخ آمد. گفت: من نرا باین شرط نزد حاکم میرم که هر چه حاکم بنو داد نصفش مال من باشد. دلک هم پذیرفت و باافق بخدمت حاکم رسیدند.

حاکم با شخص شوخ گفت: فلانی من شنیده‌ام تو حکایات مضحك و داستانهای خوشمزه‌ی زیبادی بلدی و با نقل آن

حکایات مردم را می‌خندانی. اگر امثب مرا بخنده آوردی پانصد درهم بتو میدهم و الأ دستور میدهم همه این کهه‌ای که روی زمین است ده بار برسرت بزند.

دلک با خود می‌گوید: با قصه‌هایی که من خواهم گفت: حتاً حاکم بخنده خواهد آمد و اگر هم نخندید این کهه‌ای سبک که شاید پر از باد باشد بر من لطمه‌ای نخواهد زد و صدمه‌ای برای من نخواهد داشت.

دلک شروع کرد بتنفل حکایات عجیب و داستانهای مفسحک. بطوری که کلیه کسانی که در حضور حاکم بودند از خنده روده برشند و چون نمی‌توانستند خود را نگاه دارند از مجلس خارج شدند ولی حاکم ابدالیش بخنده باز نشد.

دلک می‌گوید وقتی دیدم حاکم حتی بکل بخند هم نزد. گفتم حضرت حاکم من آنچه بخاطر داشتم نقل کردم و از بکه حرف زدم سرم درد گرفت و دیگر مطلبی ندارم که بگویم!.

فقط بک چیز باقی مانده که نگفته‌ام. حاکم گفت بگو: گفتم مگر شما نفرمودید که هر گاه خنده‌تاز نگرفت این کهه را ده مرتبه بر من بزند خواهش من اینست که دستور بفرمانیم عوض ده بار بیت بار بر من بکویند و بنده را مخصوص کنند. حاکم خواست از این حرف بخندد باز خود را نگاه داشت و امر کر. مرا خواباندند و کهه را ببر من کوییدند، معلوم شد که کهه پر از سنگ است هر بار به برم بخورد. آتش از چشم‌مانم

من جهید گوشم صدا مبکردم و خیال مبکردم کوه بر سر من
میافتد، چون زدن کبه ده بار تمام شد فریاد زدم که ای حاکم
سخنی دارم گفت بگو. گفتم خادم شما که مرا بحضور تان آورد
با من شرط کرده که هر چه بمن دادید نصفش مال او باشد من به
حق نیمه‌ی خودم رسیدم امر بفرمانید ده بار دبکر که باقیمانده
کبه را بر او بزند تا او هم بحفلش بر سر از این سخن این بار
حاکم بطوری خندید که از شدت خنده از جای خود غلطید. و
پانصد درهم بمن داد تا با آن خادم نصف کنم!.

۳۶- داستان غلام فتنه انگیز

شخصی غلامی داشت خواست او را بفروشد او را ببازار برد
فروشان برد. مرد تاجری برای خرید غلام حاضر شد و همینکه
قیمت او را پرسید. فروشنده مبلغ خیلی کمی مطالبه کرد. تاجر
خریدار گفت: این غلام که ظاهرآ نیرومند و جوان و آرام است
چرا باین ارزانی او را بفروشی؟ مگر چه عیبی دارد؟

فروشنده گفت: غلام من بیار زیرک، باهوش، عاقل و کاری
و خدمتگزار است تنها یک عیب خیلی کوچکی دارد، سالی یک
مرتبه فتنه بر پا میکند و در بقیه‌ی سال منظم و مرتب است و

بو ظایف خود رفتار می‌کند.

ناجر خریدار؛ این عیب را ناچیز شمرد و او را خرید و بعنزل آورد. غلام همانطور که او را معرفی کرده بودند بیار کاردان و هوشیار و از انجام هیچ کاری روی گردان نبود. رفته رفته مورد نوچه و علاقمندی آقا و خانم فرار گرفت. تا بعدی که او را ماند فرزند خود بدوسنی برگزیدند.

در این میان روزی غلام بفکر نه انگیزی خودش افتاد و بنزد خانم آمد و گفت ای بانوی من آبا میدانید که در غیاب شما چه می‌گذرد؟ خانم گفت: نه گفت چون احساس می‌کنم شما را دوست دارید بخواهم خدمتی بکنم. آقادار صدداست که عیال دیگری اختیار کند و مقدمات اینکار را هم انجام داده است.

خانم گفت: حال من چه باید بکنم. غلام گفت: فعلاً شما نمیتوانید کاری بکنید باشد نا من فکری در این باره بکنم.

غلام از آن طرف رفت و با آقا گفت: خانمان به‌قصد ازدواج با دیگری خجال کشتن شمارا دارد مراقب خودتان باشد.

بعد نزد خانم رفت و گفت من دعا نوبی دیده‌ام و فلان مبلغ باو داده‌ام دعا نوبی کفته است: اشکالی ندارد. فقط از خانم بخواه چند تار مو از ریش آقا بچیند تا دعائی بر آن بخوانم و کاری کنم که از ازدواج دوم و گرفتن عیال دیگر عفیده‌اش برگردد. امشب موقعیکه آقا خوابید چند تار مو از ریش او با یغ بیرید و بمن بدھید تا من کار را تمام کنم.

خانم از همه جا بیخبر و ساده حرف غلام فته انگیز را باور کرده و نیمه‌های شب به بالای سر آوارفت، آفا که بیدار بود و ظاهرآ خود را بخواب زده بود همینکه خانم را با نیغ بر هنر در بالای سر خود دید بقین کرد که بقصد کشتن او آمده است. از جای برجست و مُج خانم را گرفت و سبلی محکمی بصور تشن نواخت و گفت: ای بی جا بخوانی مرا بکشی؟ خانم بدست و پای شوهرش افتد و جربان را برابش تعریف کرد آقا پس از شنیدن ماجرا بغلام پرخاش کرد که این چه دروغی بود که گفته‌ای. غلام گفت: آقا مگر روز اول که مرا خریدی بشما نگفته‌ام من سالی یکروز فته بر پا می‌کنم!.

۳۷- انوشیروان و پیرمرد خارکش

خر و انوشیروان روزی بشکار میرفت در راه به پیرمرد خارکش برخورد که بپاهاش خارهای بیابان فرو رفته و خون جاری شده و با اینحال دست از کار نمیکشد و خدارا سپاس و شکر میگرد.

انوشیروان دلش بحال او سوخت و از حالت چوبیاند. پیرمرد خارکش گفت: من دارای عیال و چهار دختر هم که هیچ یک را تا بحال شوهر نداده‌ام و مجبورم نلاش کنم و با این وصف در آمدم از روزی چهار درم بیشتر نبیت و بزحمت خودم را اداره میکنم.

انوشیروان انگشتراخود را با داده و گفت: این انگشت را بامیر فلان ناجبه نشان ده و بگو شاه فرموده این روستارا با تمام وسائلش بنم و اگذار کنید. خارکش انگشت را گرفت و بامیر آن ناجبه مراجعت کرد و فرمان شاه را ابلاغ نمود امیر هم بر حسب فرمان انوشیروان آن روستارا با تمام اثایه‌اش باو بخشد و پیرمرد از آن فلاکت و بدبخشی نجات یافت و بعیش و نوش

پرداخت.

بعد از مددی؛ از قضا روزی مجدداً انوشیروان گزارش بهمان مکان افتاد فصری بسیار مجلل دید شاه پرسید. صاحب این قصر کیست؟ گفتند: پیر مردی چنین و چنان که دارای غلامان و کنیزان بسیار است و امروز با استراحت پرداخته گفت: مرا بحضورش ببرید. گفتند: بما دستور داده که امروز کسی بمقابلش نرود! گفت باو بگوئید شخص محترمی است تا اجازه دهد.

بعد از آنکه شاه بحضور پیر مرد آمد. او را در بستر زربفت خوابیده یافت احوالش را پرسید: پیر مرد شاه را شناخت پیاخت و زمین ادب ببوسید و گفت: فربان دیروز در باغ کنیزانم گل بسیار بر من افشارده‌اند و از برخورد گلهای زیاد بدنم آزرده شده! و باین جهت امروز در حال استراحتم!

شاه گفت: چند سال قبل که من ترا بآن حال زار مشغول خار کنی دیدم و تمام پاهاست مجروح و خون از آن جاری بود اینطور که امروز از گلی چند مبنالی ناراحت نبودی و از وضع خودت شکایتی نداشتی و اظهار پریشانی نمیگردی حال چه شده است که با این نعمت و مکنت و آسایش گله‌مندی.

پیر مرد گفت: شاه: انسان باید در هنگام مثبت و سختی و مصیبت صابر و در ایام نعمت بدرگاه خدا شاکر باشد.

۳۸- عابد و شیطان

عابدی در دامنه کوهی شب و روز بعبادت مشغول بود. در مکانی دور دست درخت چناری بود که مردم آنرا می‌پرستیدند و از خدای خود غافل بودند.

روزی عابد تصمیم گرفت ثبانه و در هنگام خلوت درخت را از بین بر کند و فتنی برای انجام این کار عازم شد. در بین راه شیطان را بصورت مردی نیرومند دید که از او پرسید بکجا می‌روی؟

عابد جربان را بــای شیطان گفت: شیطان در جواب گفت: من نمی‌گذارم تو این کار را بکنی چون آنها هم در اظهار عفیده آزادند و هر کس هر چه را دوست دارد می‌پرستد.

عابد گفت: آخر این درخت بیجان چه از او ساخته است که باعث گرامی بعضی از خلافت بشود، خلاصه بین عابد و شیطان بگو مگو شد و بیکد بکر در آوبختند و عابد محکم او را بزمی زد و همینکه خواست سر شیطان را برد، شیطان گفت: مرا نکش من هر روز فلان مبلغ بنو مبدهم تو پول مرا بفرار و

ماکین قسمت کن هم خدا از تو راضی میشود و هم خلق خد!!
 عابد فکری کرد و گفت باشد با این پیشنهاد موافقت میکنم.
 پس شیطان آن مبلغ را داد و گفت: همه روزه وعده‌ی ما در
 کنار این سنگ بزرگ!!.

فردای آنروز نیز شیطان در سر موقع آمد و پول آنروز را داد
 پس فرداش نیامد و دیگر از شیطان خبری نشد.
 پس از مدتی که باز هوای بریدن درخت چنار بر عابد زد.
 عابد از دامنه‌ی کوه پائین آمد و بجانب درخت رفت و خواست
 او را بیرد باز همین شیطان بصورت مردی جلو او را گرفت و
 گفت نمیگذارم درخت را قطع کنی. پس گلاویز شدند و این
 دفعه شیطان عابد را سخت بر زمین کویید و گفت: ای عابد اگر از
 این فکر (بریدن درخت) منصرف نشوی ترا خواهم کشت. عابد
 ناچار قبول کرد، پس از شیطان پرسید سبب چیست و چه شده
 که سه روز قبل من ترا باسانی بزمیں زدم و تو امروز بعکس مرا از
 پادر آوردی؟

شیطان گفت: علیش اینست که تو در آنروز برای رضای خدا،
 میخواستی آن درخت را بیری تا مردم گمراه نشوند ولی امروز
 تو برای اینکه پولی را که بتو وعده داده‌ام نداده‌ای. از این
 جهت تو در آنروز موفق و پیروز شدی و امروز شکت
 خوردی. و غله‌ی آنروزت بواسطه‌ی ایمان بخدا بود!!.

۳۹- بهلول و کفاش دزد

آورده‌اند که بهلول (عاقل دیوانه نما) در خرابه‌ای مکن داشت و در کنار این خرابه کفاشی بود که از دگان او پنجره‌ای بخрабه باز می‌شد. بهلول پول کسی را که برای روز مبادا ذخیره داشت در زیر خاک خرابه پنهان کرده بود نادر موقع احتیاج از آن استفاده کند.

از قضا روزی که برای برداشتن ذخیره بخرابه آمد هر چه خاکها را زیر رو کرد اثری از پول نیافت. فهمید که کار؛ کار کفاش است که از پنجره او را در موقع دفن پول دیده است. بهلول مصلحت در آن دید که بروی خود نیاورد و از این بابت بکفash چیزی نگوبد.

روزی بنزد کفash رفت و پس از سلام و احوالپرسی گفت: میخواهم در همایگی با شما مشورتی کنم به بینم چه صلاح میدانید من در بیشتر خرابه‌های این شهر پولهایی مخفی کرده‌ام حال میخواهم همه را باین خرابه که مکن منت بیاورم نظر شما چیست؟

کفاش گفت: کار بیار خوبی است و اگر همه بولهایت زیر سر خودت باشد بهتر است بهلول اینرا گفت و ظاهرآ بدنبال اینکار رفت تا پولهای ذخیره جاهای دیگر را که بدروغ گفته بود باین خرابه بیاورد.

بهلول که رفت کفاش با خودش نکر کرد حال که بهلول میخواهد تمام بولهایش را باینجا بیاورد اگر بیابد و به بیند ذخیره‌ی که در این خرابه مخفی کرده است نیست از آوردن بقیه بولها هم منصرف نمیشود. بس بهتر اینست من وجوهی را که برداشته‌ام بجایش بگذارم و بعداً از تمام ذخانر و بس اندازه‌ای بهلول بموضع استفاده کنم همین کار را هم کرد و مبلغ سرفت شده را فوراً بجای خودش گذارد.

بهلول پس از دو سه ساعتی که بخرابه بازگشت، بولهای خود را در آنجا بافت همه را برداشت و آن خرابه را ترک گفت: کفاش وقتی دید که بهلول دیگر باین خرابه مراجعت نمیکند سراغ بولها رفت. دید خبری نیست. در اینجا بود که فهمید بهلول او را بدبین ترتیب گول زده و فربیش داده و فصدش بدست آوردن ذخیره‌ی خودش بوده است و از طرح این نفشه منظورش این بوده که کفاش نادرست و دزد را بطعم بیاندازد تا بولی را که سرفت کرده باید بدست آوردن بول بیشتر؛ سر جای خودش بگذارد باین ترتیب بهلول دیوانه نما کفاش خانن را نبیه و مجازات نمود!

۰۴- صیاد و مرغ

صیادی دام خود را بهن کرد و مرغی ضعیف را بچنگ آورد.
مرغ گرفتار در بی خلاصی خود برآمد و زبان بالتماس گشود و گفت: ای صیاد من شکار قابلی از برای تو نیم و گوشت من حتی کفايت یک و عده غذای نرانمیکند.

اگر از خوردن من چشم بپوشی و صید مرا ندیده بگیری و مرا آزاد نمائی، سه نصیحت ترا خواهم کرد. که از آن نصایح بتو فوابد بسیار برسد.

حرفش بدل صیاد اثر کرد و آزادی او را پس از ادائی نصایح پذیرفت مرغ گفت: اول اینکه. هیچ وقت بقول محال اعتماد مکن.

دوم اینکه بر گذشته افسوس نخور و سومین نصیحت را پس از آزادی خواهم گفت صیاد او را رها کرد، مرغ بر شاخه‌ی درختی نشست و گفت: ای صیاد؛ عجب گنج شایگانی را برایگان از دست دادی زیرا در چیزه‌دان من جواهری بیزرمگی بک نخم مرغ نهفته است که اگر بدست تو افتاده بود با فروش آن

از مال دنیا بی نیاز بیشدم و تا آخر عمر آسوده و راحت بودی.
مباداً گفت: افسوس که نفهمیدم و گول سخنان نرا خوردم و
بنای گریه و زاری و غصه خوری را گذارد.

مرغ گفت: تو لا بق شنیدن تصایع من نبستی. برای اینکه
بهمین زودی اندرزهای مرا فراموش کردی.
و تصور نمودی که چینه دان پرنده‌ی باین کوچکی گنجابش
جواهری باندازه تخم مرغ را دارد.

مگر من همین الاذ بتو نگفتم: هیچ وقت بقول محال اعتماد
نکن و چیزی که بعقل قابل فبول نبست نبذر!
ولذا من دیگر نصبعتی بتو نمی‌کنم، این بگفت و از روی
شاخه پرواز کردم و رفت.

۱۴ - داستان پیرزن و طرّاران

چنین آورده‌اند که سال‌ها قبل سه تن از اشخاص زبرک و دانا
شرکتی شبکی دادند از برای تجارت و خرید و فروش؛ و جون
سرما به شان بهزار دینار رسید، گفتند: قمت کنیم.
یکی از آن سه تن که دانادر از دو نفر بکر بود. گفت: تقسیم
هزار دینار به سه بخشن ماوی مشکلت، بهنر آنت که این
هزار دینار را نزد معتمدی بامانت نهیم ناچون این مبلغ با
سودش بهزار و پانصد دینار رسید، آنگاه قمت کنیم و هر کدام
پانصد دینار برداریم.

پس هر سه تن باتفاق بکد بکر که برگرفتند و موئنا بخانه‌ی
پیرزنی که بامانت و درستی مشهور بود برداشت و باو گفتند: این
هزار دینار را نزد تو بامانت می‌نهیم و سفارش می‌کنیم تا هر سه
نفر باتفاق بآئیم این کیه را بکسی ندهی!.

مدئی از این موضوع گذشت و این سه دوست خواستند با هم
بگرمابه روند یکی از آنان گفت: در هم‌سابکی آن پیرزن
گرمابه‌ایت بآنچهار و بیم تا اگر چیزی از لوازم حنام کم و کسر

داریم از او بگیریم. همین کار را کردند و چون آنجا رسیدند دو تن توقف کردند و آنکه بزرگتر بود گفت: شما همینجا بایستید تا من از پیروز نگل و شانه بگیرم. بخانه‌ی عجوزه آمد و گفت: کیهی زر را بمنده پیروز نگفت تا هر سه جمع نشوبد من امانت ندهم. مرد گفت: از دریجه نگاه کن. آن دو یار من در مقابل ذر خانه‌ی تو ایستاده‌اند! تو بر بام رو و باشان بگو، آنچه رفیق شما میخواهد باو بدhem یانه؟

پیروز بر بام خانه رفت و سؤال کرد. آنچه بار شما میخواهد بتوی بدhem؟ گفتند: آری بدhe که ما خود او را فرستاده‌ایم. زن گمان برده که ایشان کیهی زر را بگویند بیامد و کیهه بدین مرد داد، مرد کیهه برگرفت و برفت.

و آن دو مرد مذکور در سر پیچ کوچه بایستادند و وقتی دیدند از دوستان خبری نشد بنزد پیروز آمدند و گفتند این رفیق ما چه شد؟ و بکجا رفت؟

پیروز گفت: کیهی زر را از من بگرفت و برفت. آن دو مرد متوجه شدند و هر دو با پیروز در گیر شدند که دروغ بگوئی زر ما بازده و الابحاکم شهر از دست تو شکایت خواهم کرد.

خلاصه قضیه بحاکم و قاضی رسید و زن پیروز قضایا را بدرستی نقل کرد و گفت من از بالای پشت بام خانه از این دو نفر برسیدم که آیا چیزی را که رفیقان میخواهد باو بدhem؟ گفتند: آری ما خود او را فرستاده‌ایم!

فاضی بفرات دریافت که در این ماجرا پیرزن بیگناه است و
بار خود ایشان بشیادی و مکروحیه کیهی زر را به تهائی
گرفته و برده است.

لذاروی بدان دو نفر کرد و بآنان گفت: مگر شرط شما این
نبوده که هر سه باتفاق بیانید و کیهی زر را بگیرید؟ گفتند: چرا
همین است.

فاضی گفت: بیار خوب، بروید و رفیقان را بیاورید و
کیهی خود را بگیرید. آندو تن مات و متخته ماندند که در
پاسخ این حکم فاضی چه بگویند.

و بدینوسیله و با این ظرافت پیرزن بیچاره نجات یافت و آندو
تن محزون و غمگین بازگشتند و بدنبال کار خود رفتند!...

۴ - داستان بازرگان خوش خوراک!

بازرگانی بود که تمام همئش صرف تهیه بهترین خوراکها میشد و دنیا را برای کب مال و مال را برای خوردن غذاهای مقوی و رنگین میخواست.

در تمام سفرهایی که ب شهرهای مختلف میکرد و برای تجارت بنقطه دبگر میرفت در ورود بهر جائی اولین کارش: پرسش از غذاها و شربتهای خوب آن شهر بود.

در یکی از مسافرتها در ورود شهری از بازار آنجا میگذشت و بدکاکین و اجناس بازار بدقت نظر میکرد.

در اثنای تماشای بازار چشمی بکنیزکی افتاد که بالباس پاکیزه در گنار دگانی نشنه و بر طبقی تمیز و نظیف، کلوچه‌هایی که با بهترین آرد و روغن و شکر بخته شده؛ گذارد و است کلوچه‌ها چشم و دل بازرگان را گرفت و بمحض رسیدن بمنزل گماشته‌ی خود را گفت که ببازار برو و در فلان موضع و محل کنیزکی باین شانی نشنه و کلوچه‌ی فندی میفروشد زربده و کلوچه‌هایش را بخر و همانا باو سفارش کن فا بعد از

این فر صهارا بکسی نفروش و تا وقتی که مادر این شهریم تمام کلوچه هایش را خودمان خریداریم.

گماشته بر حسب دستور اربابش بازار رفت و کلیه نانهای قندی کنیزک را بخرید و بخانه آورد و بازارگان با حرص و اشتہانی هر چه تمامتر کلوچه ها را میخورد و از لطافت و شیرینی و خوش طعمی آن لذت میبرد.

و آنچنان این کلوچه ها بمذاق او خوش آمده بود که تمام خوراکش در چاشت (صبحانه) و ظهر و شام فقط از همین نانها بود و بس!

و اینکار: (خرید کلوچه) هر روز تکرار میشد.
تا اینکه بکروز که گماشته بازار رفت دید از کنیزک و کلوچه خبری نیست دست خالی بخانه برگشت و مرالب را بخواجه اطلاع داد.

بازارگان چون بآن طعام عادت کرده و طبع و مزاجش بآن متمایل گشته بود از نبودن کلوچه ناراحت شد و بگماشته اش گفت بازار رو و از صاحبان مغازه های مجاور کنیزک کلوچه فروش؛ نشانی محل سکونت و خانه ای او را پرس و در منزلش هر قدر کلوچه فندی داشت بخود برابم بیاور که من جز آن؛ بخوراک دیگری راغب نیستم.

در اجرای این دستور گماشته بازار رفت و از ساکنان جایگاه کنیزک؛ مکن او را پرسید و بخانه اش رفت و از او کلوچه

خواست و سبب نپختن گلوچه و نیامدن بیازار را از او پرسید.
کنیزک گفت تا با مرور مارا بدان احتیاج بود و اکنون آن
احتیاج از بین رفته و آن ضرورت در بین نیست.

گماشته علت و سبب را پرسید. کنیزک گفت: خواجهی مرا بر
پای علت سرطان بود و آنرا وزمی فوی و آمامسی بزرگ در پای
پدیدار گشت. اطباء دستور دادند که از بهترین آرد و عسل مرحم
و همادی درست کنیم و بر روی درم پاهای خواجهام بگذاریم
تا ماده و چرک و کافت آنرا بکشد و این عمل آنقدر تکرار شود تا
درم پاهای بکلی از بین برود و ما چون نمیخواستیم آرد و عسل
روی زخم را دور بریزیم آنرا با قدری روغن مخلوط کرد و
میپختیم و بمردمان میفرمودیم!

وئی گماشته این مطالب را بیازرگان گزارش داد. آنجنان
حالش بهم خورد و صفرایش بشورید و بحال نهوع و استفراغ
درآمد و بکنیزک و خواجهاش لعنت فرستاد و بخودش بد و
بیراه گفت و نفرین کرد و میگفت: کاش هرگز نرانم بدیدم و از تو
کلوچه نمیخریدم!

۴۳ - نسیه جمع کردن

در بکی از دهات اصفهان؛ بقالی بود که بواسطه تجربه‌های زیادی که آموخته بود و خارات زیادی که از نبی دادن دیده بود با خودش شرط کرده بود که دیگر دیناری بکی نبی ندهد و دست رد بر بنه‌ی خوبیش و بیگانه نهد.

و چون مدتی در این تصمیم ثابت قدم مانده و همه را از خود رنجانده بود. یکروز چند نفر از رنود تصمیم گرفتند بروند و هر طوری هست یا از بقال جنس زیادی نبی بخرند و با بلائی برش بیاورند که مدتی ناراحت و در عذاب باشد.

بس سه چهار نفر هر یک با یک جوال خالی بالبخند و خوشحالی بدگان بقالی آمدند و بس از سلام و احوالپرسی و سوال از نرخ اجناس و طی کردن نرخ آنها دستور کشیدن چند من از هر یک از حبوبات از فیل مائی، عدس، لوبیا، نخود و برنج و غیره دادند و همه را بطور مخلوط در جوالها ریختند بعد اظهار داشتند که پول آنرا پس فردا خواهیم داد.

بقال بر آشفت و گفت: من با خدای خود عهد کرده‌ام که تا

زنده‌ام باحدی نبے ندهم و بر تصمیم خود ثابت هست آنها گفتند آخر مگر نمیدانی که این تصمیم عملی بست و دادن نبے جزو کسب و کار است و هیچ کاسی نیست که نبے ندهد و حساب نبے نداشته باشد.

و اضافه کردند بما بگو ببینم چه ضرری در نبے دادن است فرض کنم پول این اجناس را همین امروز گرفتی و تا پس فرداد ر صندوق گذاشته مگر برایت بچه میکند.

ولی اگر نبے بدھی هم رفع احتیاج از ما میشود و هم شما پس فردا پولت مبرسی در حالیکه بهمنوع خودت کمک و مساعدت هم کرده‌ای.

بقال گفت من تمام این درها را خوانده و خوب هم روانم. جنس که به نبے از مغازه‌ای بیرون رفت مثل مرغی است که از نفس پریده باشد. حالا دیگر کن برگرد خدا میداند بکس از همکارانم میگفت روی دو قرانی نوشته است ابدست همه کنم مده و بشت آنهم نوشته او قتنی گرفتی پنجم مده و نبے جواب خرید جنس و پرداخت فقط تاجر را نمیدهد و اگر بدفتر حابهای نبے هر کاب نگاه کنید می‌بینید که همه‌ی دفتر پُر از حابهای نبے اشخاص است و صاحب مغازه حاضر است هزار تومان از وجه نبے را با صد تومان نقد معاوضه کند و خلاصه اینکه بهی جو جه نبے نمیدهم!

رندان و کلام‌های داران بس از شبدن این سخنان گفتند. پس

حالا که نبه نمده‌ی جنس شما حاضر است و ما هنوز نبرده‌ایم. بسم الله بردار، بخودت ارزانی بقال هم نامردی نکرد و جو الهای پُر از حبوبات مخلوط را در گوشه‌ای از انبار رویهم خالی کرد و تا مذثها هر وقت خود و شاگردانش بیکار می‌شدند می‌رفند کنار نل حبوبات می‌نشستند و دانه دانه آنها را از هم جدا می‌گردند و هر کدام را بجای خودش می‌بریختند.

یک روز که در عقب دکان مشغول جدا کردن آنها بودند یکی از دوستان بقال سر رسید و گفت: مؤمن، هیچ معلوم هست که شما آنجا چه کار می‌کنید؟ بقال جواب داد دوست عزیز، داریم نبه جمع می‌کنیم، باز اینطور نبه جمع کردن دیگر دوندگی و سوخت و سوز ندارد!.

۴۴ - پرسش و پاسخ

در زمان قدیم که هر آبادی و طایفه‌ای از برای خود رئیس و خان و کلانتری داشتند و اینان بهزار بهانه برای نصراف آبادی و اموال دیگران نقشه مبکثیدند. نفل کردہ‌اند که بکروز حاکم دهکده‌ای مأموری بزرگ کلانتر ده دیگر فرستاد و پیغام داد سه سؤال دارم اگر جواب درست دادند که هیچ! والا هر چه دیدند از چشم خود توان دیده‌اید.

کدخدای آن ده که در حاضر جوابی خود شک داشت سه روز مهلت خواست و در اینمدت دستور داد که در آبادی جنجو کنند از همه‌ی اهالی زبرکن و دانائیر کبت، او را برای دادن پاسخ سؤالات حاکم ده دیگر بیاورند.

مأمورین کدخدای همه‌ی پیر مردان روستا تماس گرفتند و بگفتگو پرداختند و از جمله بمکتب خانه‌ی ده رفته‌ند دیدند ملأی ده روی شک نشته و در حالیکه به بچه‌ها درس مبدهد با بکدست ریمانی را که با طاق مجاور متصل است بمکند و رها بمکند و بدست دیگرش چوب بلندی را که سرش به پشت بام

میرسد حرکت مبدهد و گاهی چیزی از پهلوی دست خود
برداشته و باطراف پرتاب میکند و ضناً گاهی باهنگ الفبا
فریاد میکند.

مأمورین کدخدا از ملاً سوال کردند که فایده‌ی این چوب و
آن طناب چیت ملاً جواب داد که در پشت بام بلغور پنهان
کرده‌ایم که خشک شود، این چوب را تکان میدهم تا پرندگان
جرأت نزدیک شدن به ایام را نداشته باشند و این طناب هم
بگهواره بچه‌ی شیرخوار بسته است تکان میدهم تا خوابش ببرد
و اینکه پرتاب میکنم گونی است که به نخ بتهام و برای تنبیه
شاگردان بکار میبرم.

اما فریاد من دو فایده دارد یکی اینکه بچه‌هارا از خواب رفتن
و حواس پرتی منع میکند و دیگر اینکه مردم کوچه و بازار از این
سر و صداها متوجه میشوند که اینجا مکتب خانه است.

گماشتنگان کدخدا بهوش ملاً آفرین گفتند و همه قبول کردند
که بهترین فرد برای پاسخ دادن بسوالات رئیس ده مجاور است
لذا او را ب مجلس کدخدا حاضر کردند تا جواب مأمور را بدهد.
مأمور با انگشت خود روی زمین دائره‌ای کشید و نفاسای
جواب آنرا نمود. ملاً بیدرنگ با انگشت خود خطی در وسط آن
کشید و نظر دائره را معلوم کرد. از قیافه‌ی مأمور معلوم بود که
ملاً درست جواب داده بسی مأمور تخم مرغی را کنار آن دایره
گذارد ملاً بلا فاصله تخم مرغ را برداشت و در عوض یکدانه پیاز

بعای آن گذاشت.

پس از این دو سوال و جواب؛ مأمور که خوشحال و راضی بنظر میرسد، چهار انگشت دست خود را بصورت ملاً نزدیک کرد ملاً هم دو انگشت خود را در مقابل صورت مأمور نگاهداشت. مأمور در حالیکه بهوش و ذکاءت ملاً تحسین و آفرین میگفت برخاسته و عازم مراجعت شد که خدا که از این سوال و جوابها چیزی نفهمیده بود مأمور را نزد خود خوانده برسید که مقصود از این اشارات چه بود و شما چه برسیدند و ملاً چگونه جواب داد. بفرمائید ناماهم بفهمیم.

مأمور گفت: من برسیدم آیا زمین گرد است؟ ملائی شما جواب داد آری ولی نصف آن همیشه شب است و نصف آن روز.

بعد من برسیدم آیا مانند تخم مرغ دارای مغز و بوست است، ملائی شما گفت: خیر زمین مانند پیاز طبقه طبقه است.

بعد من باو گفتم اگر مانند تو چهار نفر آدم دانا پیدا شوند دنبا آباد بشود ملاً در جواب گفت: بلکه دو ناهم بس است! پس از رفتن مأمور، که خدا از ملاً برسید، خوب بگو به بینم چگونه باین خوبی توانستی بسوالات مشکل مأمور باسخ بدھی؟

ملائی گفت: سوالات خیلی ساده بود او با ترسیم دایره بمن گفت: که من روزی بکدانه نان بخورم من با خطی که در وسط

دایره کشیدم باو گفتم که من روزی نصف نان میخورم!...
 بعد او گفت که من نام را با تخم مرغ میخورم. من گفتم که با
 پیاز هم فناعت میکنم. او با دستش اشاره کرد که خاک بسرت.
 من هم با دو انگشت به چشم اشاره کردم یعنی تا چشم کور
 شود، کد خدا از شنیدن این سوال و جواب متغیر شد و
 سجده‌ی شکر خدا را بجا آورد که ملاً توانته بود جواب
 سوالات مأمور حاکم را بدهد!...

۴۵ - دزد سرگردان و بد عاقبت!

شخصی وارد باغ خویش گردید. در کنار دیوار باغ دید دزدی
 مبوهی زیادی چیده و در میان جوالی ریخته و میخواهد بدوش
 خود بینه‌ازد و بیرد. لکن از سنگینی جوال قدرت آنرا ندارد که
 از زمین بلند کند و در همان حال بصاحب باغ فحش مبدهد! و
 میگوید: شبانه خواب را بر خود حرام کردم و مبوه چیدم. حالا
 چه کنم که نمیتوانم آنرا از زمین بلند کنم و کسی هم نیست که در
 این موقع بمن کمک کند و این جوال را بدوش من بگذارد.
 صاحب باغ خود را رسانید و گفت: چرا بیاغ من آمده‌ای؟
 جواب داد از کوچه‌ی باغ میگذشت که ناگاه باد سخنی وزید و

مرا از زمین بلند کرد و بداخل باغ انداخت. گفت بسیار خوب،
قبول کردم. چرا؟ مبوه‌ها را از درخت چیده‌ای؟ در پاسخ گفت.
از بس باد شدید بود و میخواست باز مرا بجای دیگری بر ت کند
من از برای حفظ جان خویش بمبوه‌ها می‌چسبیدم که باد مرا
نبرد و در نتیجه‌ی چسبیدن من؛ مبوه‌ها کنده شد، گفت: این را
هم می‌پذیرم، چرا مبوه‌های کنده شده را بمان جوال ریخته‌ای؟
گفت: من هم از این کار مات و مبهوتم! گفت: چرا معطل
ایستاده‌ای و نمیروی؟ جواب داد منتظر بودم که تو پدر آمرزیده
بیانی و بمن کمک کنی و بدوش من بیندازی. گفت: فدری از آنرا
حالی کن تا بارت سبک شود، پاسخ داد ما دزدها عادت نداریم
که بار سبک ببریم! و بعلاوه حالا که روز است و هواروشن است
تو خودت میتوانی هر چه مبوه میخواهی بجینی. من که حرفی
ندارم! من راهی نیشم که حتی یکدانه از مبوه‌های را که در
شب تاریک با هزاران زحمت و مشقت چیده‌ام از بارم کم شود.
صاحب باغ چیزی نگفت و بختی جوال را بدوش دزد
انداخت و گذاشت از باغ خارج شود. لکن در همین موقع بدون
اینکه دزد متوجه شود ته جوال را با چاقو قدری باره کرد
بطوری که مبوه‌ها؛ دو تا و سه تا از ته جوال بزمیں میافتد و
بسیار کم می‌شد، همینطور که دزد در جلو و صاحب باغ پشت
سرش بطرف درب باغ میرفتند دزد متوجه شد که در هر قدم که
بر میدارد بارش سبکتر می‌شود.

در پیش خودش گفت شاید خوشروئی و رضایت صاحب باع، موجب شده که جوال میوه‌اش آن بآن سبکتر شود!، باز فکر کرد ممکن است چون صاحب باع رضایت داده و مانع بردن میوه‌ها نشده خدا هم باو نیروی تازه‌ای داده که سنگینی بار را احساس نمیکند، خلاصه بس از طن مافت طولانی موقعيه بدرب باع رسید دید فقط جوال خالی را بدوش دارد.

برگشت و بصاحب باع گفت: من یک عمر است که کارم دزدی و سرفت اموال دیگران است. تا با مرور زمانی به بی‌برگنی مال تو ندبهام.

بمن گفته بودند مال دزدی را اگر صاحبش به بیند برگتش میروند، باور نداشتم امر ز صحت این مطلب بر من ملّم شد.

خواهش میکنم: فردا شب که باز از برای دزدی میوه بیاغت مایم اینجا پیدایت نشود زیرا نمیخواهم بمن کمک کنی، با هر بدینخنی و سختی که باشد بارم را خواهم برداشت! مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان!

۶۴ - لااقل خودم را نباید تا بز نم خبر دهم!

مردک روستائی بُزی داشت در حالیکه سوار الاغ بود باطنابی که بگردن بُز بته بود او را بدنبال خود میکشید تا شهر بیاورد و بفروشد و با پول آن مابحتاج خانواده‌ی خود را تهیه کند، در ورود شهر به سه نفر دزد شیاد و حبله گر برخورد و چون ابن سه تن دیدند ابن مرد الاغ سوار غریب و دهاتی است!

یکی از آنها بر تقایش گفت: من بُز او را میربایم. دومنی گفت من هم خری را که سوار است از او میگیرم. سومی گفت: حال که شما دو نفر بُز و الاغ او را میربید. من هم چاره‌ای جُز این ندارم که لباسهای نش را بیرم.

اوی از عقب سر او رفت و آمته زنگی را که بگردن بُز بته بود باز کرد و بدم الاغ بته و بُز را برد.

دومنی جلو رفت و با او گفت: ای مرد تو اهل کجایی؟ که زنگ را بدم الاغ بته‌ای آنرا باز کن و بگردن الاغت ببند! که مردم مسخره‌ات نکنند، روستائی چون بعقب سر خود نگاه کرد و بُز را ندید از الاغ بپایین بربد و گفت: آه بُز مرد را که برد؟

همان شخص گفت: آیا بُز تو چنین و چنان نبود گفت: چرا!

گفت: الْأَعْدَهْ دِبْدَمْ شَخْصِيْ إِذْ أَيْنَ كُوْجَهْ دَارْدَبْزِيْ بَايْنَ نَشَانِهَا
مِبْرَدْ. الْأَغْتَ رَابْدَسْتَ مِنْ بَسَارْ وَتَنَدْ بَرْوَ وَخَوْدَتْ رَابْاَوْ
بَرْسَانْ وَبَزْتْ رَابْكَبْرِ.

بِيَجَارَهْ الْأَغْ رَابْدَزَدْ دَوْمِيْ سَبَرْدَوْ دَرْمَانْ كُوْجَهْ دَوْيَدْ وَبَهْرْ
طَرْفَ كَهْ رَفْتَ آَثَرَيْ اَزْبُزْ نَدَيْدَ جَوْنَ مَأْيُوسْ شَدْ، بَرْكَثَتْ دَبَدَدْ
الْأَغْشَ رَاهَمْ بَرْدَهَاَنَدْ!

دَرْأَيْنَ هَنَگَامْ دَزْدَسَوْمِيْ خَوْدَرَابَاَوْرَسَانَدْ وَعَلَّتْ اَضْطَرَابَ وَ
نَگَرَانِيْ اوْرَا پَرْسِيدْ رَوْسَانِيْ فَصَهِيْ خَوْدَرَانَفَلْ كَرْدَوْ گَفْتْ بَزِيْ
دَاشْتَمْ كَهْ بَرَايِيْ فَرَوْشَ بَشَهْرَ أَورَدَهْ بَوْدَمْ. هَمْ بَزْمَ رَاهْ دَزْدَبَدَهَاَنَدْ وَ
هَمْ الْأَغْمَ رَاهْ بَرْدَهَاَنَدْ.

شَبَادْ سَوْمِيْ گَفْتْ: نَارَاحَتْ نَبَاشْ: خَدَا گَرْزَ حَكْمَتْ بَهْ بَنَدَدْ
دَرِيْ زِرَحَمَتْ گَنَابَدْ دَرْبَكَرِيْ. خَدَاوَنَدْ وَسِيلَهِيْ بَهْتَرِيْ اَزْ
بَرَايِيْ لَوْ فَرَاهَمْ كَرْدَهْ مَنْ صَنَدَوْقَجَهِيْ پَولِيْ دَاشْتَمْ كَهْ مَيْخَواَسْتَمْ
اَزْ مَفَازَهَاَمْ بَسَنَزَلْ بَيرَمْ دَرْ هَمِينْ نَزَدِيَكِيْ پَايِمْ بَنَكْ مَيْرَ كَرْدَوْ
بَزَمِينْ اَفَتَادَمْ وَصَنَدَوْقَجَهِيْ پَولْ بَجَاهِيْ كَهْ دَرْ مَفَابِلْ پَايِمْ بَوْدَ
سَقوَطَ كَرَدْ.

اَكْرَ بَتوَانِيْ هَمَشِيْ كَنَى وَصَنَدَوْقَجَهِيْ پَولْ مَرَا اَزْ لَهْ اَيْنَ جَاهْ
بِيَرَونْ آَورِيْ مَنْ بَيْشَ اَزْ بَهَاَيِيْ بَزْ وَارْزَشْ الْأَغْتَ بَعْنَوَانْ
حَقَ الزَّحَمَهِ بَتَوْ پَولْ مَبَدِهِمْ خَدَا رَاشَكَرْ كَنْ كَهْ مَثَلْ مَنْ آَدَمِيْ دَرْ
ابِنَمَوْقَعِ بَتَوْ بَرْخَورَدَ كَرَدْ. جَوْنَ تَوْ آَدَمْ رَاسَتْ وَدَرَسَتْ وَپَاكِيْ
هَمَشِيْ خَدَا خَوَاتِهِ اَسَتْ كَهْ جَعَبَهِيْ پَولْ مَنْ بَجَاهِيْ بَيْفَتَدْ تَاَلَافِيْ

بز و الاغی که از تو دزدیده‌اند بشود.

حالا این طناب را بدست می‌بندم و تو با هنگی به ته چاه میروی و مندوقه را بر میداری و همینکه گفتی مرا بالا کش. من ترا با ملاحظه و راحتی بالا خواهم کشید.

بیچاره قبول کرد و بر سر چاه آمد و لباس‌های خود را برای اینکه کثیف و آلوده نشود از تن در آورد و فقط با یک زیر جامه‌ی پاره به ته چاه رفت. در قعر چاه هر چه جتجو کرد چیزی ندید و هر چقدر هم صدا زد که بابا چیزی در ته چاه نیست مرا بالا بکش، کسی جواب او را نداد!

تا اینکه در اثر داد و فریاد زیاد بکمک مردم رهگذر با هزار بدبهختی و سختی از چاه بیرون آمد و دید لباس‌هایش را هم آن شخص سوئی برده است!

بیچاره بر همه و عربان دوید و چوبی بدت آورد و آنرا باطراف خوبیش میگردانید و میگفت: آی مردم شمارا به خدا! خودم را ندزدید تا بروم بزنم بگویم اگر الاغ و بُز و لباس‌هایم را دزدیده‌اند لا اقل توانسته‌ام خودم را حفظ کنم تا بدانند خداوند چه شوهر زرنگ و با عرضه و لا یقینی باور داده و قدر مرا بداند، با همان حال بر هنگی و پای بر هنگی بده خود بازگشت و در راه هر که او را مبدید خیال میگردید بیوانه است بدر خانه رسید در زد، زنش گفت کیت؟ گفت باز کن و زود در را به بند که نزدیک بود شوهرت را هم بذدند!

۷ - بهلول با تل خاک مردم را موعده میکند.

روزی بگی از وزرای هرون الرشید خلبنه‌ی عباسی به بهلول (عاقل دیوانه‌نما) برخورد کرد و دید سه تل بزرگ از خاک درست کرده و در کنار آنها نشسته است. وزیر گفت: ای بهلول این سه تل خاک را از برای چه ساخته‌ای؟ بهلول در جواب گفت: هر یک از آنها را از برای یک طایفه ساخته‌ام.

اول از برای وزرای سلاطین؛ زیرا الذت سلطنت و استفاده‌ی از آن برای پادشاهانست و خطرات و مضرات آخرتش از برای وزراست، پس سزاوار است این تل خاک بر سر وزرا باشد که آخرت خودشان را برای دنبای دیگران از دست م بدند!

دومین تل خاک باید بر سر کانی باشد که با زنانی ازدواج میکند که آن زنان از شوهر اولشان فرزندانی دارند. و این مردان اولاد زنان یعنی فرزند خوانده‌های خودشان را بامیدی بزرگ میکند که در آینده بدردشان بخورد در حالیکه کمتر اتفاق میافتد که انسان از بچه‌های زنش بهره‌ای بیرد.

و تل سوم خاک از برای کسی است که اسرار خود را بزنش

بگوید زیرا هر چند آن زن خوب و قابل اعتماد باشد ممکن نیست بتواند اسرار مرد خودش را حفظ کند!...
اتفاقاً آن وزیرزنی داشت که از شوهر او لش بک پسر داشت و بهزاران زحمت آن پسر را وزیر بزرگ نموده بود.

وزیر گفت اکنون که دو تل از این خاکها بر سر من است بهتر آنست که سوئی آنرا نیز آزمایش کنم و به بینم واقعاً همبستگی ایست که بهلول میگوید، لذا ثب که بخانه آمد بعیالش گفت: امری سری دارم اگر بتو بگویم آنرا افشاء نخواهی کرد؟ زن گفت امکان ندارد که من اسرار شوهر را بکسی بگویم، گفت: سلطان امروز دختر بچه‌ی شیرخوار یکی از رعایا را بفرزندی بدیرفت و میخواهد او را با اسم دختر خود بزرگ کند نا اگر روزی یکی از سلاطین هم‌جوارش از او دختری خواست و او ناچار شد دختر با او بدهد در آنسو قع همین دختر خوانده‌ی خود را با او بدهد. ولکن مباداً این مطلب را بکسی بگوئی که خبلی محرومانه و سری است!

عیالش گفت مطمئن باش. لکن طولی نکشد که زن وزیر روزی این مطلب را بدختر شر ساله‌ی خودش گفت: و باز طفل خردسال سفارش نمود که مباداً این موضوع را بکسی و جانی بگوئی که در اینصورت جان پدرت بخطر خواهد افتاد. دختر هم قبول کرد. روزی از روزها دختر وزیر با تفاق پدرش بدربار سلطنتی آمد که با دختر خوانده‌ی شاه همبازی شود و سر

او را گرم کند. بعد از ساعتی که این دو در باغ سلطنتی بیازی مشغول شدند بمقتضای طفویت بین آنها نزاع شد و دختر خوانده‌ی پادشاه چوبی بر سر دختر وزیر زد که خیلی ناراحت شد و دختر وزیر هم در مقابلی سبلی محکمی بگوش دختر پادشاه نواخت و گفت تو دختر رعیت را کار بجایی رسیده است که جوب بر سر من میزند؟!...

آن دختر خود را سلطان رسانید و گفت: ای پدر آیا من دختر شما نیستم. گفت چرا دخترم چرا چنین سؤالی میکنی؟ گفت: دختر وزیر بگوید تو دختر فلان رعیتی و باین جهت بصورتم سبلی محکمی زد، سلطان او را نوازش کرد و دستورداد وزیر را تو قبیف کنند و بازنجیر او را بسزدش بیاورند تصادفاً بر خوانده وزیر که در مجلس حضور داشت عرض کرد ای سلطان آوردن شوهر مادرم را بمن واگذار بدم نامن او را بخفت و خواری هر چه تمامتر! بسزد شما بیاورم. آن پسر باتفاق چند مأمور براغ وزیر رفت و دست و پای او را بابت و در کمال ذلت و بُنی بسزد سلطان برد شاه امر باعدام او نمود وزیر عرض کرد حال که قصد کشتن مرا دار بدم بمن مهلت دهد ناویت کنم سلطان گفت: بگو و صیت چیست؟ عرض کرد که نفاهاتیم ابنت که قبر مرا از سه تل خاک بهلول پر کنید چون هیچکس مانند من سزاوار آن سه تل خاک نیست که بر سرش بربزند!...

۴۸ - خواب انوشیروان و تعبیر آن.

شبی انوشیروان بخواب دید که با خوکی از یک فبح آب میخورد چون بیدار شد ملول و افرده خاطر گردید با وزیر خواب خود را بگفت و او تعبیر آن ندانست، انوشیروان او را غصب کرد و گفت مددی است که ترا تربیت کرده‌ام تا اگر روزی، روزگاری، مشکلی بیش آمد آنرا حل کنی. اکنون ترا سه روز مهلت مدهم تا تعبیر خواب مرا برو جهی که خاطرم بک شود بنمائی و یا معبری دانا پیدا کنی که رفع این مشکل را بخوبی بنماید و اگر پس این سه روز مشکل حل نشده ترا بایست رسانم. وزیر از نزد انوشیروان منحیر و سرگردان خارج شد و تمام حکما و معمراً و منجمان بیرون را جمع کرد و قصه را بآنان گفت: همه‌ی آنان هر فدر فکر کردند تعبیر مناسبی نیافتد، این موضوع در تمام شهر متشر گشت که خرس و انوشیروان خوابی دیده است و ناکنون کسی نتوانسته تعبیر آنرا بگوید در روز سوم وزیر اطلاع پیدا کرد که در دو فرسخی پا بخت کوهی است و در آن غاری که حکبی در آنجاست که از خلق دوری

جسته و شب و روز بعبادت و ریاضت مشغولت، بقصد دیدار آن حکیم سوار شد در اثنای راه بتعدادی از کودکان برخورد کرد که با هم بازی میکردند، در میان ایشان کودکی باواز بلند گفت: وزیر برای طلب معیر بهر سو می تازد و من شتابد و از هیچ کس مشکلتر حل نمیشود، در حالیکه تعییر آن خواب نزد منست و حفیقت آن بر من روشن! چون آواز آن طفل بگوش وزیر رسید، او را پیش خود طلبید و گفت: چه نام داری، گفت بود رژیم‌پرور. گفت: اینهمه حکما و معیران نتوانند خواب خرس را تعییر کنند، تو چگونه دعوی تعییر میکنی؟... بود رژیم‌پرور گفت: ای وزیر، خدای همه چیز را بهمه کس نداده است.

گفت: بگو تعییر آنرا، گفت: پیش کری بگویم. گفت اگر نتوانی با تو چه کنند، گفت خون خود را بکری بچل (حلال) کنم ناعوض تو مرابکش. وزیر او را بحضور کری آورد و قصه باز گفت: کری در غضب شد که بعد از سه روز کودکی را بزد من آورده‌ای؟! نا حل مشکل مرا بنماید!

بود رژیم‌پرور گفت: ای کری تو کودک میان آنرا ببین که مشکل تو را حل میکند گفت: بگو تعییر این خواب چیست؟ گفت آشکارا و علنی نمیتوانم گفت: کری دستور داد تا مجلس را از غیر خالی کرددند، چنانکه نزد کری کسی باقی نماند.

در این موقع بوذرجمهر گفت: در حرمای تو کنیزی از کنیزانت بیکی از غلامان دل بسته و عاشقش شده او را با لباس زنانه باندرون و حرمای میرد.

حال دستور فرما تمام کنیزان و بانوان زیبای حرمت از پیش تو بر همه بگذرند تا آن کنیز خطاكار بتو معلوم شود، کری همچنان کرد که بوذرجمهر گفته بود.

در بین زنانی که از مقابلش مبگذشتند کنیزی که بغايت زیبا بود و کری توجه تمام بود از پیش او گذشت و همنکه بمقابل کری رسید رعشه بر اندامش افتاد و از سر نافدمش شروع کرد به لرزیدن به نحوی که نتوانست تعادل خود را حفظ کند و بزمیں افتاد کری او را نزد خود طلبید و او را تهدید کرد که راست بگوی، چرا؟ همنکه چشمت بمن افتاد لرزیدی! کنیزک ناچار اقرار کرد و گفت: بیکی از غلامان صاحب جمال دلسته ام و مددی است که با او در ارباطم و هر هفته چند بار او را بالباس زنانه بحجره خود میرم. کری دستور داد کنیز و غلام خطاكار را بردار کردند و بوذرجمهر را نگاهداشت و دستور داد که در تربیت و تعلیم او بکوشند و این طفل کارش بدانجا رسید که دانشمند اهل زمان خود شد و هیچکس در دانش و بیش بر او پیش نگرفت و شهرت جهانی و جاودانی پیدا کرد و زیور و زینت دربار انو شیر وان گردید.

۴۹ - تو از این چهار کدام را خواهی؟

در ایام باستان و روزگار پیشین در شهر مردی بود که او را نوح بن مریم مبکفتند و قاضی و رئیس و کلانتر مُرُوف بود و مال و نعمت فراوانی داشت.

او را دختری بود در کمال زیبائی و بیار کس از بزرگان آنزمان او را می‌خواستند و پدرش رضابت نمیداد.

پدر در کار دختر حیران و سرگردان بود و نمیدانست که از بین اینهمه خواستگار دختر را به که بدهد. با خود مبکفت بهر کدام که بدهم دیگران آزرده و ناراحت خواهند شد. او را غلامی بود هندو ولی پارسا و فهمیده. نامش مبارک کلانتر مُرُوف باغ رزی (انگور) داشت بیار آباد و بر میوه بمبارک گفت: چون نزدیک برداشت میوه است بیاغ رو و محصول انگور آنرا حفظ کن. غلام برفت و قرب دو ماه در آن باغ رز زنگهبانی و حفاظت انگور اشتغال داشت روزی کلانتر برای سرکشی و بازدید بیاغ رفت و گفت: مبارک! خوش‌ای انگور برایم بیاور غلام انگور بیاورد لرش بود، خواجه گفت برو خوش‌ای دیگر بیاور آنهم ترش بود

صاحب باغ مبارک را گفت چرا انگور شیرین نمی‌اوری؟ گفت:
نمیدانم که ترش کدامست و شیرین کدام.

خواجه گفت: سبحان الله! تو دو مامت که در این باغ
بیاغبانی و نگاهبانی مشغولی هنوز نمیدانی که کدام درخت نو
انگورش ترش و یا شیرین است.

مبارک گفت: ای خواجه بنعمت تو سوگند. که من در اینمذت
دانه‌ای از این انگورها را نچشیده و نخوردہام تا ترش و شیرین
آنرا بدانم. گفت: چرا نخوردی؟ گفت: ای خواجه تو مرا گفتش
انگور نگاهدار، نگفتی انگور بخور من چگونه میتوانم بر
خلاف دستور تان رفتار کنم؟ کلانتر مرو از این پاسخ بشگفتی
درآمد و گفت خدا ترا با چنین امانت و دباتش که داری حفظ
کند.

کلانتر مرو وقتی که تا این خد امانت و راستی و درستی غلام
را دید و دانست که مرد امین و خداترسی است با خود گفت:
بهتر از همه اینست که در باب شوهر دادن دخترم با او مشورت
کنم و لذا باو گفت: ای مبارک مرا دختری است و بیار کان
هند که او را بخواهند و ندانم که در بین اینها افراد بزرگ و
نامی کدام را انتخاب کنم عقده‌ی تو چیست آیا میتوانی در این
موردنم کمک و راهنمائی کنی.

غلام گفت: ای خواجه در ایام جاهلیت کافران بدنبال حب
ونب بودند. و عبسو بان روی نیکو میخواستند و پیامبر مادین

را معیار برتری و انتخاب قرار داده است و امروزه مردمان بدنبال ثروت و مال و منالند، تو از این چهار هر کدام را که خواهی اختیار کن.

کلانتر گفت: ای غلام درست گفتشی، من از بین این چهار دین را برگزیدم و دخترم را بتو خواهم داد که با دین و امانتی، غلام گفت من بند و زر خرید شاییم جگونه سرا بدامادی خود می‌پذیرید؟ خواجه گفت: غلام برخیز و با من بخانه درآی تا ندبیر این کار را بکنم. غلام را بخانه آورد و بسادر دختر گفت: ای زن. این غلامک هندو سخت شایته و پارساست و من مایلم دخترم را باو بدhem نظر تو چیست؟ زن گفت: فرمان تراست بروم به بینم دخترم چه میگوید مادر بیزد دختر رفت و پیغام پدر را ابلاغ کرد دختر گفت: آنچه پدرم فرماید من آن کنم و از حکم خدا و شما بیرون نیایم و عاق نشوم کلانتر مرو دختر را ببارک داد با مالی بیار و از ثمره‌ی این ازدواج بسری بوجود آمد بنام عبدالله مبارک که در علم و پارسانی بی نظیر بود.

۵۰- به رای و صلاح دید زفاف کار نکنید

خرود پرویز ماهی بیار دوست می‌داشت، روزی خرورد شیرین در مقابل هم نشته بودند که دیدند صیادی یک ماهی بزرگ به هدیه آورده است.

صیاد پس از تعظیم و بجا آوردن احترامات لازم؛ ماهی را تقدیم نمود. در مقابل خروردستور داد تا خزانه دار چهار هزار درم باو بدهد. شیرین گفت، ای خروردستور داد تا خزانه دار چهار هزار بذل و بخشن کنی در مدت اندکی خزانه خالی شود، خرورد گفت: راست بیگونی ولی اکنون چون گفته‌ام، نمیتوانم از دستور خود برگردم، شیرین گفت اگر اجازه دهی من ببهانه رد تدبیری از او این وجه زیاد را بگیرم و بس مبلغ کمتری بار دهم. خرورد گفت چگونه؟ گفت: باین صیاد بگو این ماهی نر است با ماده؟ اگر گفت نر است بگو من ماهی ماده میخواستم و اگر گوید: ماده است بگو من ماهی نر دوست دارم.

صیاد را که بول گرفته و در حال خروج از قصر بود باز خواندند ر خرورد از او برسید: که این ماهی نر است یا ماده؟

صیاد که مردی زیرگ و دانا بود زمین ادب پیوسيد و گفت: اين
ماهي نه نراست و نه ماده بلکه خنث است خر و را از اين پاسخ
خنده آمد و گفت: چهار هزار درم ديگرش بدھيد، مرد صیاد
بنزد خزانه دار رفت و چهار هزار درم ديگر را بست و به انباني که
بگردن آويخته بود ریخت در اين میان يك درم از هشت هزار
درم انبان بزمیں افتاد صیاد آنبان بنھاد و آن يك درم را از زمین
برداشت، شیرین بخرو گفت، خست و پشی این مرد را به بین
که از يك درم نگذشت آبا سزاوار است بچنین آدم پست و
سفله‌ای هشت هزار درم بدھی؟!

پرويز را خشم آمد و گفت: ای شیرین راست گفتی صیاد را
مجددآ بنزد خود خواند و گفت ای دون همت ناجوانمرد! از بهر
يک درم که از تو بیفتاد انبان بدین گرانی را از گردن باز کردی و
بزمیں گذاردی و راضی نشدی که آن يك درم را غلامی از
غلامان من بردارد! صیاد گفت: ملک را عمر دراز باد من آن يك
درم را نه از آن جهت بر گرفتم که مبادا بdest دیگری افتاد بلکه
برای آن برداشم که بر یک طرفش صورت شیرین و بر روی دیگر
نام خر و نقش بته بود نرسیدم که کسی ندانسته بای بر آن درم
بگذارد و بر نام خر و صورت شیرین اهانت شود، خر و را
این سخن خوش آمد و گفت: احنت! و بفرمود تا چهار هزار
درم ديگرش دادند و صیاد با دوازده هزار درم بازگشت در
حالیکه بشدت شادمان و خندان بود.

خرو بس از این قصیه دستور داد منادی نداد رده و بهمهی مردمان ابلاغ کند که بتدبیر و رأی زنان کار نکنند زیرا هر آنکس که بتدبیر و رأی و فرمان و مصلحت زنان کار کند باید برای هر درمی دو درم زیان کند و اضافه بدهد!.....

۱۵ - داستان دزد شهر حلب

در شهر زیبای حلب که در حال حاضر بکی از شهرهای شمال کشور سوریه است کاروانرانی بود که در آن تجارت بزرگ هر کدام حجره‌ای داشتند و نمام معاملات مهم شهر در این سرای صورت میگرفت و طبعاً از لحاظ کالا و اجتناس و نقدینه در مقام اول بود در این سرای چاهی بود عمیق که آب از آنجا میکشیدند و در جنب کاروانرا حمامی قرار داشت، بکی از عیاران حلب از گلخن حمام بجانب کاروانرا از زیر زمین نفیی زدو به نه آن چاه رسید.

در دل بکی از شبها که در کاروان را بسته و قفل گرانی بر آن زده بودند عیار بکمک باران خود باز نقب درآمد و باطنابی که بچاه آویخته بود از آن چاه بالا آمد و حجره‌ای را که در آن مال بیار وجود داشت از نقد و جنس خالی کرد و از نه چاه بدر برد

صبح که شد غوغای از کاروان را برآمد و شوری در شهر افتاد که مال و ثروت فلان تاجر را از فلان کاروان را در شب گذشت دزدان بیغما برده‌اند، مردم شهر روی بدانجا نهادند و داروغه و پاسبانان شهر همه جمع شدند و ملاحظه کردند که در کاروان را بسته بوده و تمام این نقد و جنس در داخل خود سرا از بین رفته و دزدیده شده است همه منحیّر ماندند در حاليکه در کاروان را بسته بود. این مال و اجناس بکجا رفته و چه کسی چگونه دزدیده و بکجا برده است؟

در آخر رأی همگان بر آن قرار گرفت که اینکار کارکاروان را دار و فرزندان اوست، کاروان را دار مرد پیری بود امین که سالهای سال متأجر آن کاروان را بود و تا آنروز مبچکس؛ کوچکترین خیانتی از او ندیده و همه تجارت و بزرگان و ثروتمندان شهر حلب با مانع و دیانت و صداقت وی ایمان و اعتقاد داشتند، خلاصه باین انتها؛ کاروان را با فرزندانش گرفتند و در مقابل جسم مردم بر در کاروان را آنان را شکنجه میکردند تا افرار نمایند که آنmal را چه کرده و بکجا برده‌اند. هر چند پیر و فرزندانش زاری کردند که ما بی تفصیریم و کوچکترین خیانتی از ما سر نزده است کسی توجّهی نکرد و همه میگفتند: چه کسی ممکنست غیر از او؛ اینکار را کرده باشد؟ آن عیار که اینکار را کرده بود با بعضی از دستیاران خود در بین جمعیت تماشاجی حاضر بود به خود گفت از

جوانمردی نباشد که این گناه من کرده باشم و دیگران عذاب
کشند پس قدم پیش نهاد و بداروغه و پاسبانان گفت که دست
ازین بیگناه و فرزندان وی بردارید که ایشان را در اینکار دخالتی
نیست و این سرفت را من کرده‌ام، داروغه و مأمورین شکنجه از
پیرمرد کاروان‌ردار و فرزندانش دست برداشتند و روی بد و
کردند جوانی دیدند بلند بالا قبائی از صوف قیمتی در بر و
خنجری آبدار بر کمر و کفشه نو در پاو کلامی اعلیٰ بر سر دارد
آنگاه باو گفتند. حال که خودت اقرار کردی بگو به بینیم این مال
را چه کردی و بکجا بردي؟ گفت تمام مال مسروقه در همین
کاروان‌را است و چون در بته و مقلل بود نتوانست بخارج
انتفال دهم همه در فقر این چاه پنهانست طنابی بیاورید تا بر
میان خود بندم و بچاه فرو روم و مالها را بالا دهم. بعد از آن هر
حکمی که پادشاه در حق من کند قبول دارم چون این سخنان
بگفت فریاد از آن جمعیت برآمد و مردم او را بدان فتَوت و
جوانمردی آفرین گفتند که عجیب دزد با حمیت و غیری است
که نگذاشته پیرمرد بیچاره بی‌تفصیر را شکنجه کنند. مأمورین
داروغه فوراً طنابی آوردند و سارق سر طناب را محکم بکسر
خود بست و بآنان گفت مرا باهتگی و ملاحظه به هه چاه کنید
تابته‌های مسروقه را بطناب بیندم و ببالا بفرستم، مأمورین سر
طناب را بدست گرفتند و جوان بآنچاه فرو رفت و طناب را از
کسر باز کرد و براحتی از آن نقب که بخارج راه داشت بیرون

رفت داروغه و دستیارانش هر قدر در سر چاه منتظر شدند دیدند
 اثری و صدایی از آن چاه بر نمی‌باید چون انتظار از حد گذشت
 خیال کردند سارق بیچاره در آب چاه غرق و خفه شده است که
 صدایی از او نیست، کسی را بجاه فرستادند که به بینند بر سر آن
 دزد چه آمده است مأمور که به ته چاه رسید فریاد برآورد که در
 نک این چاه نسبی کنده‌اند که بخارج راه دارد گفتند برو به بین از
 کجا سر بدر می‌کند، آن شخص رفت تا از گلخن حمام سر بدر
 آورد و از در کاروانسرا بنزد آنان بازگشت، همه انگشت لحیّر
 بدنداز گرفتند و گفتند، این نافلا عجب نقشی بازی کرد و
 حقه‌ای زد که هم خود بلامت رفت و هم مال را برداشت و هم
 بیکناهان را خلاص کرد!...

۵۲- بوسه‌ی ابلیس!

چون باط سلطنت جمیل مغورو بوبله‌ی ضحاک بر جید.
شد. ضحاک اساس ظلم نهاد و او لین کارش کشن پدر بود.
گویند، ابلیس با اوی دوستی گرفته بود و آنچه را که نفر
خیث ضحاک از بدی نمیدانست ابلیس (شیطان) بوی تلقین
میکرد.

روزی ابلیس بصورت جوانی بر ضحاک ظاهر شد و گفت من
مردی مطبخیم و در علم طباخی و آشپزی مهارت کامل دارم و
پختن انواع خورشهاخی خوب و خوردنهاخی لذبذ را میدانم. اگر
وظیفه‌ی طباخی دربار خود را بمن واگذاری، طعامهانی برایت
بازم که لذت آن مدام‌العمر بخاطرت بماند. ضحاک این
ادعای ابلیس را پذیرفت و دستور داد که مئولیت طباخی دربار
را بموی واگذارند، ضحاک بیشتر خوراکیها را از گوشت
مباخت تا از خوردن گوشت زیاد دلش سختر گشت و دلبری
و بیباکی وی زیادت شد.

پس ابلیس در خدمت آشپزی و نهی اغذیه‌ی گوناگون دقت
و مراقبت زیادی بکار میرد تا روزی طعامی لذبذ پیش او آورد،

غذابش آنچنان بدھان ضھاک خوش آمد که باو گفت اگر حاجتی داری بگو تا برآورم و مقصودت را رواکنم! ابلیس گفت: دیگران خدمت پادشاه از جهت کسب مال و ترقی مقام و افزایش حرمت کنند ولی چاکر نظرش فقط خدمت سنت و بس و به مال و منال دنیا و جاه و مقامش توجهی ندارد. حال که بندھی کمترین را بطلب حاجتی مفتخر بیفرمایند. حاجتم آنت که مرا اجازت دهی تا سر شانه‌های مبارکت را بیوسم. ضھاک او را اجازت داد.

پس ابلیس بیامد و بر هر دو گتف او بوسه داد و در حال ناپدید گشت و ضھاک از این عمل متھیر ماند. بلا فاصله بعد از بوسه‌ی شیطان دو مار سیاه بزرگ از شانه‌های ضھاک سر در آورد و او را می‌رنجانیدند و حرکت میکردند و ضھاک از عمل ماران ناراحت میشد و هر قدر هم که سر ماران را می‌بریدند باز مجدداً بر می‌آمدند و معالجه و طبابت طبیبان هم نتیجه‌ای نداشت و خواب و فرار را از ضھاک گرفته بود. تا اینکه باز دوباره ابلیس بصورت پیر مرد طبیبی به ذر سرای او آمد و گفت: من علاج این بیماری پادشاه را میدانم اگر اشارت فرماید بعرض برسانم. او را بخدمت ضھاک در آوردند.

ضھاک گفت: معالجه چیست؟ شیطان گفت: علاج این ماران مغز سر جوانان است که هر روز ایشان را طعمه دهی تا بخورند و بیاراند و ترا آسایشی بُزد.

ضحاک چون این شنید در حال بگفت: نادو جوان زندانی را بکشند و مغز سر شان را به پیش ماران افکندند. ماران چون طعمه بخوردند آرام شدند و دیگر حرکتی نکردند و ضحاک آسوده شد و پس از چند شب امروز بیدار خوابی؛ بخواب عمیقی فرورفت.

پس از یکی دو شبانه روز ماران چون گرسنه شدند دوباره بحرکت در آمدند و ضحاک را بزمخت افکندند. بفرمود: نادو جوان دیگر را بکشند و از مغز سر ایشان ماران را غذا دادند و همچنین بین تربب همه روزه عمل میکرد تا جایی که در زندانهای او دیگر متهم و مقصّری باقی نماند و همه کشته شدند. از آن پس هر روز کدخدای محله‌ای از شهر مجبور بود دو جوان از ساکنین بخش خود را بضحاک معرفی کند تا آن دو جوان بیگناه کشته شوند و شاهنشاه آسوده گردد! این ظلم و ستم و آدمکشی کماکان ادامه داشت تا کاوهی آهنگر فیام کرد و مردمان بر همراهی کاوه بر ضحاک شوریدند و فصر او را باش کشیدند و مال و ثروت او را بفارست برداشتند. پس از ضحاک فربدون نیکو سرث بجاش نشست و عدل و داد بخرج داد و رعایا آسوده و راحت شدند.

وفردوسی علیه الرحمه در باره‌ی وی گفته است:

فربدون فرخ فرشه نبود	بیشک و بعنبر سرث نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی	نوداد و دهش گن فربدون توئی

۵۳ - اظهار عقیده!

شخصی که کارش ماهی فروشی بود، روی تابلوئی که بسر در معازه نصب کرده بود نوشته بود: در اینجا ماهی تازه بفروش میرسد.

اولین مشتری که برای خرید ماهی باو مراجعت کرد با او گفت: برادر بنظر من دو کلمه‌ی «در اینجا» که روی تابلو نوشته‌ای زائد است، همین قدر که بنویسی: «ماهی تازه بفروش میرسد» کافی است.

ماهی فروش هم بحروف او کرد و فوراً دو کلمه‌ی «در اینجا» را از روی تابلو پاک کرد.

دیگری آمد و گفت عمو! کلمه‌ی «میرسد» روی تابلو زبادی است. اگر بنویسی ماهی تازه فروشی کفايت می‌کند زیرا عبارت تابلو هر قدر مختصر تر و کلماتش کمتر باشد بهتر است و مردم میتوانند آنرا بخاطر بپارند!

ماهی فروش باین تذکر هم گوش کرد و کلمه‌ی میرسد را از روی تابلو حذف کرد سوّمین مشتری که از دوستان ماهی فروش

بود گفت: رفیق چرانوشهای «ماهی تازه فروشی»، این کلمه‌ی تازه بیشتر مردم را بشک می‌اندازد که نکند ماهیهای تو کهنه و مانده باشد. اگر ماهیهای تازه است چه لزومی دارد که روی تابلو بنویسی؟! مشک آنست ببیند نه که عطار بگوید.

سرتاز را درد نیاورم ماهی فروش بدستور دوستش کلمه‌ی تازه را هم از روی تابلو برداشت! و تابلو منحصر به این دو کلمه شد «ماهی فروشی»، چهارمین نفر که از اهالی محل بود. گفت: «فلانی، چرانوشهای ماهی فروشی؟ ماهی فروش گفت: چه عیوبی دارد، آن شخص گفت معلوم است که تو ماهی می‌فروشی فقط پک کلمه ماهی روی تابلو کافیست.

باين تذکر هم گوش داد و کلمه‌ی ماهی را بخط درشت روی تابلو نوشت آخرین نفر آمد و گفت: مشدی حسن تو که بدر و دیوار و سر در مغازه‌ات اینهمه ماهی تازه و دودی او بخته‌ای و بوی ماهی بمثام رهگذران از صد قدمی میرسد. آبانوشن کلمه ماهی بیخودی و زائد نیست؟!

بیچاره؛ تابلو کلمه‌ی «ماهی» را هم پائین آورد. تا به بیند آیا باز هم آدم فضولی پیدا می‌شود که ایرادی بگیرد.

اگر انسان بخواهد بحروف مردم گوش کند، قادر بانجام هیچ کاری نخواهد بود باید از روی عقل و مشورت با اشخاص وارد و صالح راه خود را تشخیص دهد و هدف خود را تعیین کند و پس بدون نوجه بدخالت‌های دیگران آنرا بانجام برساند.

اگر بحرف مردم بخواهیم گوش کنیم حکایت ملا نصرالدین
و پسرش میشود که هر دو سوار بر الاغ بودند. مردم گفتند چقدر
بی انصافند که دو نفر سوار بر یک الاغ ضعیف شده‌اند. پسر پیاده
میرفت عابران گفتند، چه پدر بیرحمی که خودش سوار است و
فرزندش پیاده! بعکس شد گفتند چه پسر بی نریتنی که پدر
پیرش پیاده است و خودش سوار!
هر دو پیاده شدند باز گفتند چه آدمهای احمقی که الاغ
سواری دارند و هر دو پیاده بدنبالش میذووند!

۵۴- مردی حلواخور

دو برادر تبل بودند که حال کار کردن و زحمت کشیدن را
نداشتند بلکه همه روزه کارشان این بود که یکی از آنها خود را
بمردن میزد و کنار خیابان دراز میکشد و برادر دیگر بعنوان
ابنکه این شخص مرده و مخارج دفن و کفن ندارد پول از مردم
میگرفت و در موقعیکه خیابان خلوت بود بلند میشدند و زنده و
مرده دو نفری با هم میرفته و پولها را با تغاف خرج میگردند و
مجددار روز دیگر همین کار را در نقطه‌ای دیگری تکرار
میکردند!

نا اینکه روزی که باز بکی از آندو خود را بمردن زده بود و دیگری از برای او پول جمع میکرد تصادفاً در همین موقع حاکم شهر از آنجا میگذشت دید جمعی بالای سر مردی که دراز کشیده ایستاده‌اند سبب پرسید گفتند این شخص غریب مرده و چون کسی ندارد مردم برابر پول جمع میکنند تا او را بخاک بسپارند. حاکم گفت: اینکارها لازم نیست فوراً او را بردارید و به غالخانه ببرید و بخرج حکومت او را بخاک بسپارید.

نهض کثها دویدند و او را در میان تابوت‌انداختند و بطرف قبرستان بردنده بیچاره در تابوت نگرفت که اگر اظهار نماید که مرده است ممکن است حاکم پدرش را در بیاورد که چرا جنین کلکی زده است، لذا چیزی نگفت و حرکتی نکرد تا او را به غالخانه بردنده چون نزدیک غروب بود، مرده شور او را بهمان حال گذارد و بخانه رفت تا فردا صبح او را شتو دهد و بخاک بسپارد، بیچاره از شدت گرسنگی نیمه‌های شب از میان تابوت درآمد و بدور و بر خود نگاه کرد تا به بیند چیزی برای خوردن پیدا نمیشد بانه! اتفاقاً چشمی بسفره‌ی ناز و حلوانی افتد که همراه مرده‌ی قبلی برای مرده شور آورده بودند. مشغول خوردن آن شد و نزدیک بود که تمام آذ را بخورد که ناگهان صدای پای مرده شور بگوشش رسید فوراً دوید و رفت و میان تابوت دوباره خوابید. مرده شور بسفره‌ی باز ناز و حلوانگاه کرد دید نصف ناز و حلواها خورده شده تعجب نمود و خیال کرد گر به خورده

است و هر چه جنجو کرد گربه‌ای ندید پیراهن مردمده را از نتش در آورد تا او را بشوید دید بیلهای او پر از حلوات نرسید و عقب رفت که این چه مرده‌ایست که حلواهی مرا خورده از شدت غضب سیلی محکمی بصورت مرده زد و گفت: ای مرده‌ی بدبخت! ترا بدون غل بخاک مبارم نادیگر حلواهی مرده شور را نخوری، مرده بک مرتبه از جای برخاست و بتلافی کشیده مرده شور آنچنان بصورت او نواخت که نقش زمین گردید و فوراً پا بفرار گذارد و از غالخانه بیرون رفت!

۵۵- با چوب طلب وصول نمیشود

بکی از روستاییان ساده لوح روزی وارد شهر شد. در بازار همینطور که میرفت ناگهان چشمش بمقازه‌ی شیرینی فروشی افتاد که طبقه‌ای پر از شیرینیهای رنگارنگ را چیده‌اند و در معرض دید مردم و رهگذران قرار داده‌اند. و صاحب مقازه هم در وسط دکان بر روی صندلی نشته است.

روستائی بطرف او دوید و با دو انگشت بطرف چشمهای او اشاره کرد بطوری که صاحب مقازه ترسید و از روی صندلی

بزمیں افتاد. و با ترس و وحشت گفت: چه میکنی و چه کار داری؟.

روستائی گفت: حاجی آقا نترس، چیزی نیست من خیال میکردم که شما کور هستید و الا انسانی که چشم داشته باشد و در میان اینها شیرینهای جور و اجور نشته باشد و نخورد تعجب است!.

صاحب مغازه گفت: ای مرد نادان! ما اینها را از برای مردم آورده‌ایم شخص بیابانی خشنود و خوشحال شد و گفت: اگر چنین است بک جعبه از فلان شیرینی از برای من بیاور، فناد آورده و او فوراً باز کرد و همهی شیرینهای جعبه را خورد. باز اشاره به جعبه دیگری کرد و بهمین ترتیب چند جعبهی شیرینی را خورد. وقتی که خوب سبر شد از جا بلند شد و گفت: حاجی آقا خدا حافظ!.

صاحب مغازه گریبان او را گرفت و از ار مطالبه پول شیرینهای خورده شده را گرد.

روستائی گفت تو خودت گفتشی: اینها را برای مردم در اینجا گذارده‌ایم!

گفت: آری از برای مردم ولی با پول نه مجانی!.

جواب داد تو حرفی از پول نزدی و منهم پولی ندارم که بدهم.

صاحب مغازه دست بچوب کرد و ناروستائی میخورد او را زد و از مغازه بیرون کرد چند روز بعد باز همان مرد بیابانی

بدر ب مغازه شیرینی فروخت آمد و گفت: اگر شیر بجهایت را به همان قیمت دو سه روز قبیل میدهی؟ بنج جمهه بیاور که خربیدارم!.

۶۵ - طول عمر پدر موجب دزدی فرزند میشود!

پسر ناخلفی که بدنبال تحصیل علم و دانش نرفته بود و چیزی نیاموخته بود و در نیجه کار و شغل معینی نداشت مرتبًا اثاثه و لوازم منزل پدرش را می‌دزدید و بنصف قیمت بدیگران میفروخت.

روزی پدر از باب نصیحت باور گفت: ای پسر آنچه می‌بینی که در خانه است همه‌اش از تست و اینها را من از برای تو خربیده‌ام و پس از من تمام این اموال و اثاثه بتو میرسد. چرا آنها را میدزدی و بنصف قیمت بدیگران میدهی؟!.

پسر گفت: پدر این حرفهای را که زدی همه را میدانم ولی تو نمیری آنها را بمن نمیدهنده. و از وضع حال و سلامتی تو هم اینطور پیداست که حالا حالا باین زودیها نمی‌میری و من هم حوصله ندارم تا بیت سال دیگر صبر کنم و انتظار مرگ ترا بکنم!.

اگر قول بدھی همین امال بمیری منهم قول میدهم این چند
ماه را صبر کنم و چیزی از منزل بر ندارم و نفروشم.

پدر گفت: عمر دست خداست و من نمیدانم چه وقت خواهم مرد.
ولی از تو میخواهم، آنچه را که میذدی اول بخود من نشان
بدھی. تا بهمان نصف قیمتی که بدیگران میفروشی خودم از تو
بخرم.

پسر گفت: پدر میترسم با شما معامله مان نشود زیرا از فدبم
گفته‌اند. معامله‌ی با خودی مرافعه دارد!

پدر گفت: نه پسر، امتحان کن اگر دیدی من بهمان قیمت؛
اموال دزدیده شده ترا نخریدم، آنوقت دیگر با من معامله نکن!
پسر گفت: ای پدر، من قالیچه‌ای را که من و شما رویش
نشته‌ایم نصد داشتم امشب بدم. نصف قیمت او را بعن بده
تا ندزدم. پدر در غضب شد و سبلی سختی بصورت پرسزد که
کارت بجای رسیده که میخواهی فرش زیر پایمان را
بفروشی!؟

پسر با چشم گریان گفت: هنوز یک معامله با تو نکرده از مرافعه
گذشته کنک کاری شروع شد، میترسم اگر خواسته باشم تمام
معاملات را با شما بکنم قتل واقع شود، بس از برای آنکه مبادا
بین پدر و پسر نزاعی رخ دهد و من عاق تو و شما مسئول قتل من
وافع شوید بهتر آنست آنچه را که از خانه بر میدارم بغير بفروشم
تا اختلافی بینمان نبفتد و کارمان بنزاع وزد و خورد نکشد!

۵۷ - جوالمردی و گذشت

وقتی یک یهودی با یک زردهشی بااتفاق در راهی میرفتند، مردک یهودی بی بضاعت و بینا بود و لذا پیاده و بیزاد و نوش راه را می پیمود.

ولی زردهشی همراهش؛ فروتنی داشت و بر اشتری بیزگام نشنه و جمله‌ی اسباب سفر از نوش و لباس را بهمراه داشت. ضمن راه مُخ (زردهشی) از جهود (یهودی) پرسید که مذهب تو جیت و اعتقاد تو چگونه است. جهود گفت: اعتقاد و مذهب من آنست که میدانم مرا آفریدگاری هست که مرا خلت نموده و من او را می پرستم و باو پناه میبرم و روزی از او میخواهم و هر که با معتقدات من مخالف باشد خون و مالش بر من حلال است و کمک و باری وی بر من حرام.

چون جهود این سخنان را بگفت از زردهشی پرسید که تو نیز اعتقادات خودت را بگو تا من بدانم چه دین و آئینی داری؟ مُخ گفت: اعتقاد من آنست که خود را و جمله‌ی خلابق رانیک

خواهم و هیچ آفریده‌ای را بد نبندیشم و نخواهم که به کسی بد
رسد و تا بتوانم با دوست و دشمن بطريق احسان و نیکوکاری
رفتار کنم اگر کسی بعن ظلمی کند از او انتقام نگیرم. زیرا یغین
دارم که عالم را آفریدگاری است که اعمال خلابق از قلیل و کثیر
بر وی پوشیده نبست. نیکوکاران را با حسان ثواب دهد و
بدکاران را بر بدی مجازات فرماید.

جهود گفت: خوب گفتن و نیکو اعتقاد داری. بشرطی که
عملت با گفتار پکان باشد منع گفت از کجا میدانی که عملم با
گفته‌ام بکسی نیست.

جهود گفت: باین دلیل که تو اکنون بر مرکب راهواری
سواری و سفره و تو شه مهیا داری و من از همنوعان تو هستم با
پای پیاده و گرسنه با تو در این راه میروم و مرا از نعمتهاشی که
خدا بتو داده نصیبی نیست نه ساعتی مرا بر مرکبت می‌شانی و
نه لفمه‌ای از اغذیه‌ات می‌چشانی پس معلوم شد که بمقتضای
اعتقادات رفتار نمیکنم.

منع گفت: راست گفتش، پس از اشتراک فرود آمد و سفره‌ی
طعامش را پیش آورد و هر دو تناول کردند، چندانکه جهود سیر
شد، پس منع باو گفت: زمانی بر اشتراک نشین تا بیاسائی جهود بر
اشتر نشست و منع به دنبال او میرفت و با یکدیگر مشغول صحبت و

گفتگو بودند و حکایتی میگفتند. چندانکه جهود اثر خشکی و ماندگی در منع مشاهده کرد، اثیر را به سرعت براند و او را در بیابان تنها گذارد.

بیچاره مُنْعِنْ هر چه فریاد زد که مكافات نیکونی بدی نیست، مرا تنها نگذار که مبادا طعمه‌ی درنده‌ای شوم و از بی آبی و نشکی بسیرم.

جهود گفت من بتو گفتم که هر کس مذهبش خلاف مذهب من باشد خون و مال او بمن حلال است! این بگفت و شتر را دوانید و از منع فاصله گرفت.

من چون از رسیدن باو عاجز شدم و هلاک خویش را بچشم بدمید، ساعتی بنشت و روی باسمان کرد و گفت: خدا یا! آنچه کردم به اعتقاد نو کردم میگفتمن که عالم را آفریدگاری هست کریم و مكافات دهنده‌ای رحیم. نیکوکاران را ثواب دهد و بدکاران را جزا!

خدا یا ظن مرا در این منع خطامگردان و انصاف من از ظالم بستان.

این مناجات بکرد و روی براه نهاد و آرام آرام میرفت، چون یک دو فرسنگ برفت. اثیر را دید که جهود را از پشت خود بینداخته و تمامت اعضای او شکته و مجروح گشته و در

گرداب هلاک افتده است و اشنر در نقطه‌ای ایستاده، گونی
انتظار رسیدن صاحبیش (مُع) را می‌کشد.

مُع چون آن حال بدید سجده‌ی شکر بجای آورد و بر اشنر
بُش و جهود را در ورطه‌ی هلاکت بگذشت و بسرعت هر
چه تمامتر از جهود نابکار دور شد.

جهود فریاد بر آورد که ای برادر من اگر چه بد کردم اما
بحقیقت با خود کردم و چندان بزارید که مُع را باز بروی رحم
آمد و او را بر اشنر نشاند و بشهر آورد و با بادی رساند.

کانی که بد را پسندیده‌اند ندانم زنیکی چه بد دیده‌اند

۵۸ - شریک دزد و رفیق قافله

خیلی سالها قبل؛ تصمیم بزرگ استعفای عالیات گرفت،
قافله‌ی ما مرگ از بیت ناسی ناکجاوه و ممه جور آدم
همفر ما بودند.

من و مرحومه‌ی مادر بزرگم که هر چه خاکش هست عمر شما
باشد. در دولنگه‌ی کجاوه نشته بودیم. فصل بهار بود زمین و
زمان بیز خرم، درختان شکوفه زده نیم آفتاب بهار در صحراء
واقعاً که کیف مخصوصی دارد. گاهی‌گاهی هم که آقا چاوش ما
سر دماغ می‌شد، شروع می‌کرد دو دانگ مشنوی خواندن، او از
وقتی که با ڈرنگ درنگ قافله هم آهنگ می‌شد ما دیگر اصلاً
خواب‌مانمی‌برد.

وقتی که در کاروانسرای همدان اطراف کردیم. اتفاقاً در
کاروانسرا آتشب غیر از قافله‌ی ما قافله‌ی دیگری نبود و تمام
حجره‌هارا هم قافله‌ی ما پر کرده بود. دو روز در همدان ماندیم
شب صبحی که می‌بایست حرکت کنیم دیدم وسط کاروانسرا

جمعیتی از همفران ما هستند و جوانکی هم وسط ابتداده
بکی بگوید: سیاه است یکی بگوید سفید است، یکی بگوید
چرمی است یکی بگوید: ابریشمی است معلوم شد جوانکی با
سر و وضع تقریانه، کیسه‌ی پولی پیدا کرده و چون فهمیده مال
همین قافله است کنار حوض میخواهد با دریافت نشانی
بصاحبش رد کند تا من رسیدم. که چیزی بگویم. الفافا آنا
چاروش مانزدیک شد، جماعت را از دور و بر آن جوانک رد
کرد و او را بعجره‌ی خودش برد و نفهمیدیم که چه گفت و چه
نشانیهایی داد که کیسه‌ی پول را از آن جوانک گرفت!...

و خلاصه معلوم شد که کیسه‌ی پول پیداشده مال آنا
چاروش بوده است! ما تعجب کردیم. عجب جوان با شرف،
عجب مرد دیندار، این شخص که بکت و شلوار حایی
ندارد چطور بک که پنجهزاری را به صاحبش چاروش آقارد
میکند؟

معلوم شد شیر پاک خورده در همه جا هست، این جوان که
اسمش یونس بود. خودش را معرفی کرد که زوار است و تا
هیدان خرجی اش تمام شده و میل دارد که بقیه‌ی راه را باید با ما
باشد. دیگر محبت او در دلهای ما اندر کرد.

ابن یونس آقا! بطوری در دلهای ما خودش را جا داد که

حاضر شدیم همه از جاذ و دل باو کمک کنیم و در مقابل شام و نهاری که باو میدادیم، آب بیار و آتش بیار فافله بود و هر کس کاری داشت با خوشروئی برایش انجام میداد و قرار شد او را بمقدد برسانیم و بس از خانمهای زبارت برگردانیم.

فردا صبح فافله بطرف اسدآباد حرکت کرد در همین یک منزل راه یونس بقدرتی چرب زبانی و خوش خدمتی کرد که سر از کار همه در آورد، یعنی با همهی سرنشینان بست سی تا کجاوه آشنا شد. در منزل اسدآباد یونس احتیاج پیدا کرد که مرغی را سر ببرد ما هر چه چاقو به او نشان دادیم دیدیم سراغ قمه با کارد از ما بگیرد، میگفت عادت دارد مرغ را با فمه سر ببرد! ما گفتهیم: بابا پدرت خوب، مادرت خوب ما همه زواریم، قبیه و قداره از کجا بیاوریم! میگفت باور نمیکنم، آخر این راه خالی از خطر نیست چطور شما شلوی، هفت تیری، فمه‌ای، قداره‌ای همراه ندارید؟

همه باو خندیدیم و با کمال سادگی باو فهماندیم که حنی یک دشنه هم همراه نداریم! القصه سر شماها را درد نیاورم شب بعد در کنکار توقف کردیم و فردا حرکت نموده رسیدیم به اول گردنی بید سرخ، خدا شمارا قمت کند ولی نه مثل عاقبت ما! گردنی بید سرخ دارای یک سربالانی یک فرخ و نیم و یک

سرازیری تفریباً دو فرسخی ولی خیلی تند و ثیث زیاد است.
بوسط گردن که رسیدیم دیدیم آقا یونس شیر پاک خورده مثل
بچه آهو؛ تیزی گردن را چیده از بیراهه بالا می‌رود.

پرسیدیم آقا یونس کجا؟ چرا از آنطرف می‌روی؟ گفت چون
در ولایت خودم کوه‌پیمانی می‌کردام می‌خواهم در اینجا هم
یادی از آن زمان نموده باشم. ما هم مردان صاف و ساده قبول
کردیم!

آقا یونس مثل برق از نظر ماهانابد بدبود، همینکه ما به تیزی
گردن رسیدیم چشمنان روز بد نبیند یک دفعه چهل پنجاه نفر از
ابلات آنجا با کارد و قمه و قداره و شش لول و هفت تیر مارا
احاطه کردند، بهر صورت باندازه‌ی یک آب خوردن طول
نکشید که مارا لخت کردند. داد و فریاد و ضجه و ناله و آخر و
واخ اهل فاقله بخر جشان نرفت و آفای یونس همان شیر پاک
خورده‌ای که ما گفتهیم چقدر نجیب و دیندار و درستکار است! و
چاووش از همه جا بی خبر خجال کرده بود هنری کرده و یونس
را گول زده است همان پول پیداشده دروغین خونبهای فاقله‌ی
ما بود. زیرا یونس آقا را ما بچشم خود دیدیم که بریش ما و
چاووش ما می‌خندد و خودش یکی از سردته‌های راهزنانت
که برای جاسوسی در فاقله‌ی ما رخنه کرده بود. مختصر - گر-

نفرع کنی و گرفتاریاد، آنچه که گیر دزدها افتاد پس نخواهند داد
همه را لخت و برهنه گذرا دند و رفتند بی کار خودشان، خلاصه
با یک کفشه و یک پا گیوه خودمان را بکرمانشاه رسانیدیم و از
صدقائی که مردم خیراندیش برای ما جمع کرده بودند به هر
زحمت و مثُقّتی بود به شهرستان خودمان برگشتیم!...



۱۲۰ تومان